

فتح الله بی نیاز



افعی ها

خودکشی نمی کنند

افعی ها خودکشی نمی کنند

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند

فتح‌الله بی‌نیاز



انتشارات فرورید

بی‌نیاز، فتح‌الله، ۱۳۳۰ -
افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند / فتح‌الله بی‌نیاز. - تهران: نشر مروارید، ۱۳۸۲.
ISBN 964-5881-30-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان،
الف ۸۷/۸۷۹۸۰/PIR ۸۳/۶۲
۱۳۸۲ الف ۹۸۳ب
۱۳۸۲

۶۰۷۱-۸۲م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات مروارید

تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۱۲
تلفن: ۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۴۱۴۰۴۶ / صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
پست الکترونیک: morvarid_pub@yahoo.com



افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند

فتح‌الله بی‌نیاز

چاپ اول ۱۳۸۲

حروفنگاری زهره براتی

نمونه‌خوان لیلا افشار

چاپ: دید آور

صحافی آزاده

تیراژ ۱۱۰۰

شابک ۷-۳۰-۵۸۸۱-۹۶۴-۵۸۸۱-۳۰-۷ ISBN 964-5881-30-7

حق چاپ و نشر برای مروارید محفوظ است.

۱۱۰۰ تومان

God moves in a mysterious way.

«خداوند به گونه‌ای اسرارآمیز حرکت می‌کند.»

ویلیام کوپر

جنایتی که روز اول قرن بیست و یکم در میدان شیشی اتفاق افتاد، بیشتر حیرت‌انگیز بود تا هولناک. طبق گفته‌های یازده شاهد عینی از جمع رهگذران، و چهار پلیس و سه مأمور راهنمایی و رانندگی، قاتل در شرایطی دست به کشتار زد که به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید. در پی این سلاخی، چند نفری که در میدان بودند، شوکه شدند. عکس‌العمل‌ها، بعد از فروکش کردن لحظه‌های گیجی و بهت، پیش آمد. شش زن از حال رفتند، یکی از مأموران راهنمایی غش کرد، دو نفر از شدت هیجان و تشنج، به تهوع افتادند و چند بچه با دیدن پیکرهای خون‌آلود مقتولین، وحشتزده جیغ زدند و پا به فرار گذاشتند. حمام خون کم‌نظیری بود و استانبول که تا آن روز شاهد ده‌ها قتل عام بود، چنین جنایت وحشت‌آوری به‌خود ندیده بود.

طبق نتایج پرونده‌ای که در اختیار من گذاشته شد، ساعت پنج عصر آن روز، زمانی که شلوغی خیابان به اوج رسیده بود، پای یک عابر پیاده پیچ خورد و به‌زمین افتاد. یک افسر پلیس با دیدن او جلو رفت و یک مأمور راهنمایی، آمبولانس اورژانسی را که همان هنگام از میدان عبور می‌کرد،

نگه‌داشت تا آن مرد را به بیمارستان برساند.

کارکنان اورژانس فوری عابر را بلند کردند و روی تخت آمبولانس گذاشتند. دکتر گروه نبض او را گرفت و گوشی را روی قلبش گذاشت و به ضربان آن گوش داد. دستور شوک داد. پرستار، پزشکیار و بهیار به سرعت دست به کار شدند و دکتر شوک اول را داد. نتیجه نگرفت. دومین شوک هم بی‌اثر بود. دکتر کمی عقب رفت و نگاه مایوسانه‌ای به جمعیت تماشاچی انداخت. بهیار گفت: «یه شوک دیگه بدیم دکتر. خدا را چی دیدی؟»
بقیه همکاران با حرکت سر حرفش را تأیید کردند. دکتر سومین شوک را طولانی‌تر داد.

مرد تکان خورد. عده‌ای همه‌مه کردند و چند نفر با خوشحالی فریاد زدند و دکتر را تشویق کردند. پلیسی که مسلسلی در دست داشت و به دقت به صحنه نگاه می‌کرد، به صدای بلند گفت: «خدا را شکر! خدا را شکر!»
هنوز آخرین حرف روی زبانش بود که مرد از جا پرید، با یک حرکت مسلسل را از دست او گرفت، ضامن را آزاد کرد و لوله اسلحه را به طرف گروه اورژانس گرفت و چند تیر شلیک کرد. بدن دو نفرشان خونی شد، صدای جیغ بلند شد، راننده جلو آمد، سینه و شکم او هم مثل بقیه پر از گلوله و خون شد. یکی از شاهدان حادثه پرید جلو و سعی کرد که لوله مسلسل را بالا بگیرد، ولی مرد مهاجم او را هم به رگبار بست.

مردم پا به فرار گذاشتند، مرد جوان اسلحه را طرف آنها گرفت، ولی دیگر تیری نداشت. مسلسل را پرت کرد، از گنجی جمعیت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. بقیه مسائل، مانند بند آمدن چند ساعته میدان و خیابان و ازدحام جمعیت و هیاهوی مردم و اعتراض عده بی‌خبری که تازه به میدان آمده بودند و به تعداد زیاد افراد مسلح اعتراض داشتند، اهمیت ندارند و من چیزی

درباره‌شان نمی‌گویم. به سر و صداهای روزنامه‌ها و شایعات مختلف و ارتباط این حادثه با این و آن گروه یا کشور هم اشاره نمی‌کنم.

سرگرد نجدت اوکتای روی این پرونده کار کرده بود، پس می‌شد به جزییاتی که طی آن سه روز جمع کرده بود، اعتماد کرد. او افسر دقیقی بود که به ندرت اشتباه می‌کرد و اگر می‌کرد، زود به آن پی می‌برد؛ معمولاً زودتر از دیگران. اگر او را به خاطر دست داشتن در یک رشوه‌خواری کلان همراه قاضی و دو دادیار و یک بازپرس دستگیر نمی‌کردند، مطمئن بودم که می‌توانست دیر یا زود سرنخ‌هایی پیدا کند. برایش ناراحت شدم، مردی که بیست و سه سال با درستکاری خدمت کرده بود و همه، او را پلیس شریفی می‌دانستند، با عده‌ای همدست شده بود تا زمیندار ثروتمندی را که به خاطر تملک زمین، کافه‌چی پیر و سرسختی را سر به نیست کرده بود، نجات دهد. به من گفت: «چاره‌ای نداشتم. لیر حقوق می‌گیرم، دلار خرج می‌کنم. دو تا بچه دانشجو دارم. خرج و مخارج سنگینه. دیگه نمی‌تونستم به زن و بچه‌هام سختی بدم و زخم زبون زنمو تحمل کنم.»

و در منتهای حوصله، اطلاعات کاملی درباره پرونده قتل عام میدان شیشی در اختیارم گذاشت. گفت: «هر وقت به همفکری احتیاج داشتی، بیا ملاقاتم.»
گفتم: «بدون احتیاج هم میام.»

پرونده را طی دو روز به دقت خواندم. در همین دو روز همراه ستوان عثمان متین با خانواده مقتولین ملاقات کردم و تمام کسانی را که شهادت داده بودند، دوباره احضار کردم و حرف‌های‌شان را موبه موبه گوش دادم و یادداشت کردم.

هدفم این بود که همه چیز را از سر نو شروع کنم. فریحه اعتراض کرد: «باز هم می‌خواهی خونه را پر کنی از پرونده دزدا و قاتلا؟ مگه دو حقوق بهت می‌دن؟»

- از سر کنجکاوی.

- کنجکاوی که آب و نون نمی‌شه. داییات هم سال‌هاست که کنجکاوه، ولی همیشه هشتش گروه نه‌شه. یه ماشین کهنه هم زیر پاش نیست و هنوز مستأجره.

جواب ندادم. خوبی حرف‌های پرت و پلای زن‌ها این است که گاهی شنونده را به فکر می‌اندازند: «چه‌طوره توی خونه او روی پرونده کار کنم؟»
موقع رفتن، فریحه پرسید: «راستی همسایه‌ها می‌خوان بدونن قاتل پیدا شده؟»

- کی بهشون گفت من رو این پرونده کار می‌کنم؟

من من‌کنان گفتم: «از زبون من در رفت.»

- پس می‌بینی که بعضی وقتا خودت آش رو شور می‌کنی.

اونات گفتم: «مامان موقع حرف‌زدن ژست گرفت.»

فریحه چپ‌چپ نگاهش کرد. خندیدم و گفتم: «اشکال نداره! بالاخره مامان هم باید به یه چیز شوهرش فیس بده. شوهرش پول و خونه و ماشین که نداره، می‌مونه همین کارآگاه‌بازی‌اش.»
همه خندیدیم.

خانه دایی‌ام دو کوچه آن‌طرف‌تر بود. خودم و فریحه آن را برایش پیدا کرده بودیم. صاحب‌خانه به اعتبار ما، آن خانه کلنگی حیاط‌دار را به او اجاره داده بود.

هر دو بچه‌ام، ناشا و اونات او را دایی صدا می‌زدند، اما فریحه خجالت می‌کشید این عنوان را به او بدهد. به او می‌گفتم: «دکتر»، گاهی هم می‌گفتم: «استاد.»

دایی‌ام به زحمت سی و دو سال داشت. چهار سال از من و دو سال از

فریحه جوان‌تر بود. دکترای پزشکی و تخصص مغز و اعصابش را در ترکیه و فوق‌دکترای آنالیز و کارکردشناسی مغز را از دانشگاه بوستون آمریکا گرفته بود؛ با بهترین نمره‌ها. مسؤلان وزارت علوم اول او را در بیمارستان جدیدالتأسیس آدنا استخدام کردند، ولی بعد که به توانایی‌هایش پی بردند، او را به دانشگاه علوم پزشکی استانبول انتقال دادند. حالا به‌خاطر سابقه کم‌استادیار بود، ولی همکاران و شاگردهایش فکر می‌کردند نباید به کمتر از استادی رضایت دهد.

گوشه‌گیری و انزوای خاصی داشت؛ رابطه‌اش با مردم گرم بود، ولی از آنها فاصله می‌گرفت. ظاهری سرزنده داشت، اما کمی که به او دقت می‌شد، تنهایی دردناکی در عمق نگاهش خوانده می‌شد.

فردا عصر که به دیدنش رفتم، در عالم خودش بود. صدای موسیقی کلاسیک شنیده می‌شد. لبخند زد، ولی کمی گرفته بود. یک کامپیوترش به اینترنت وصل بود و با دیگری داشت رد‌پاهایی را روی مغز دنبال می‌کرد. پرسیدم: «گیج نمی‌شوی که هم به موسیقی گوش بدی، هم با کامپیوتر کار کنی و هم سرت را روی کتاب‌ها بگیری؟... تازه، اینترنت هم که هست.» گفت: «از پشش بر میام؛ اگه هم برنیام ترجیح می‌دم این جور خودم رو سرگرم کنم.»

- تا از تنهایی رنج نبری، آره؟

- می‌تونی این‌طور فکر کنی.

و دو لیوان بزرگ چای آورد. گفتم: «فریحه برای فردا شب دعوت کرده.»

- نه، درست نیست که شماها به بهانه مجرد بودنم، ماهی شش - هفت دفعه

مهمونم کنین.

- خُب، اگه دوست داشته باشیم چه؟ مخصوصاً فریحه.

- به من لطف داره، ولی...

حرفش را دنبال نکرد. روبه‌رویم نشست، اما چیزی نگذشت که در خودش فرورفت و مرا از یاد برد.

از بچگی، گوشه‌گیر بود. شادی و سرزندگی بچه‌های عادی را نداشت، ولی در حد پرشورترین و شادترین بچه‌ها، کنجکاو و پیگیر بود. توی همان سن و سال‌ها چیزهایی درباره پرنده‌ها، گل‌ها و اقیانوس‌ها یاد گرفت که من تمام عمر یاد نگرفته بودم. به نظر می‌رسید زیبایی و عشق به زندگی نیست که او را به دنبال خود می‌کشاند، بلکه کشف ناشناخته‌ها و ارضای حس کنجکاویش او را پای‌بند زندگی کرده است.

گفتم: «اشکال نداره یه چیزی پرسم؟»

- نه، چرا باید اشکال داشته باشه؟

- آگه یه نفر که هیچ وقت تو را ندیده، همین الان بیاد تو خونه و تو را بکشه،

چه نتیجه‌ای می‌شه گرفت؛ البته طرف دزد هم نیست و چیزی هم بر نمی‌داره.

- باید سادیسم داشته باشه.

- همین؟

- فکر می‌کنی علت دیگری داره؟ او از کشتن لذت می‌بره.

- ولی چرا؟ چرا کشتن دیگران به این جور آدم‌ها لذت می‌ده؟

- چرا نباید بده؟ تو که پلیسی باید بهتر بدونی.

جواب ندادم. جرعه‌ای چای نوشیدم. لیوان چایش را یک نفس سرکشید و

گفت: «لذت برای آدمای مختلف فرق می‌کنه. مثلاً خیلی‌ها از سالن این خونه

لذت نمی‌برن. حتی بدشون میاد. اونا رو یاد مطب پزشک‌ها و کتابخونه‌های

عمومی میندازه، ولی من از این جور فضایی خوشم میاد.»

- درسته، ولی هنوز نمی‌فهمم چطور ممکنه یه نفر از کشتن دیگران لذت

بیره، فهمیدنش برام مشکله.

جواب نداد. بقیه چای را نوشیدم و گفتم: «اشکال داره چند روزی پیام اینجا روی یه پرونده کار کنم؟»
- نه، اشکالی نداره. می‌تونن توی همین سالن یا یکی از اتاق‌ها کارت رو بکنی.

می‌خواستم از تنهایی دریابید. بدجوری تنها بود و خیلی وقت‌ها که سرزده به دیدنش می‌رفتم، می‌دیدم حالت کسی را دارد که تازه گریه‌اش تمام شده است.

□

فردا شب که مهمان ما بود، آزدا هم آنجا بود. از عصر کنار فریحه ایستاده بود و یک‌ریز حرف می‌زد؛ گاهی قیافه‌اش توی هم می‌رفت، زمانی خشمگین می‌شد و صدایش را بلند می‌کرد و گاهی پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشست. روحیه خوبی نداشت. ضربه آخر خردش کرده بود. خودش مقصر بود. تا پیش از ازدواج، چهار دفعه از مردهایی حرف زده بود که قرار بود با آنها ازدواج کند. روزها با آب و تاب از یک مرد تعریف می‌کرد و او را به اوج می‌رساند، بعد مدتی از او حرف نمی‌زد و بالاخره کم‌کم سکوت را با بدگویی از آن مرد می‌شکست.

آخرش زن مردی شد که بیست و پنج سال از خودش مسن‌تر بود. به حرف هیچ‌کس گوش نداد تا زن مرد پولداری به اسم خلدون بشود که به‌تازگی از آمریکا آمده بود. قرار بود سه - چهار ماه بعد از ازدواج، به آمریکا برود. ازدواج با مردی که کارت سبز اقامت داشت، این اجازه را به او می‌داد؛ و این همان چیزی بود که آزدا می‌خواست. فکر می‌کردم تمام مسأله آزدا، ورود به آمریکا و اقامت در آنجاست؛ تا بعد مثل خیلی دیگر از دخترهایی که به این

شکل ازدواج کرده بودند، راهش را از شوهرش جدا کند. حالا بعدش توی چه چاه یا چاله‌ای می‌افتاد، خدا می‌دانست؟

با دیدن خلدونِ چهل و هشت ساله شوخ، بذله‌گو و تا حدی لوده- که به همه می‌گفت «مایک» یا «مایکل» صدایش بزنند- نگاه‌های معنی‌داری بین مردها و زن‌های فامیل رد و بدل شد! انگار همه می‌دانستند که دارند هم فریب می‌دهند و هم فریب می‌خورند، و همه خبر داشتند که قضا یا موقتی است و دیر یا زود روز از نو، روزی از نو.

همین‌طور هم شد، از جایی و به شکلی که کسی فکرش را نمی‌کرد: خلدون یا «مایک» در خانه مادری‌اش جا خوش کرد و سه ماه، شش ماه، یک سال و حتی یک سال و نیم تکان نخورد. فقط با تازه‌عروس جوان و خوشگلش خوش می‌گذراند. ماه عسلی بود ابدی. از آن طرف کشف شد که خلدون زنی چهل‌ساله و سه‌فرزند بیست، هجده و شانزده ساله دارد و آنها قسم خورده‌اند که اگر پای تازه‌داماد به آمریکا رسید، قلم‌پایش را خرد کنند و بعد او را به دام وکلا و پلیس‌هایی بیندازند که دفاع از حقوق "زن و فرزند" را از هر کاری واجب‌تر می‌دانند.

آزدا را طلاق نمی‌داد و همین، بیش از پیش اعصاب او، خواهرانش فریحه، ملاحظت و سلما و پدر و مادرشان و حتی ناشا و اونات را خرد می‌کرد. کی اعصابش خرد نشده بود؟ خصوصاً وقتی که شنیدند "مایک" غیر از ویسکی و دکا، گاهی هم هوس دود و دم‌تریاک به سرش می‌زند و اگر آزدا اعتراض کند یا برای رفتن به آمریکا گریه کند، سرش داد می‌زند و به زبان انگلیسی دشنامش می‌دهد.

دایی‌ام که آمد، فریحه فوری دست‌هایش را خشک کرد و با خوشحالی با او دست داد. دایی‌ام به اتاق بچه‌ها رفت، ناشا و اونات را بوسید و

هدیه‌های‌شان را به آنها داد و مثل همیشه تبسم‌کنان گفت: «امیدوارم خوش‌توز بیاد.»

بعد، قیافه‌ای رسمی به خود گرفت و با آزدا سلام و احوال‌پرسی کرد که تازه دستی به سر و صورتش کشیده و از دستشویی خارج شده بود. دلم می‌خواست می‌پرسید «تازه چه خبر آزدا، آن خرپیره چه کار می‌کنه؟» این جور سؤال‌ها مال ما بود نه مردی که سرش را با علم و دانش و تنهایی گرم می‌کرد. با آزدا طور دیگری حرف زد: «تونستید برای دانشگاه سال آینده آماده بشین؟»

- نه، آقای دکتر. روحیه‌شو ندارم.

- امیدوارم پیدا کنین. شما آدم با استعدادی هستین، مطمئنم که موفق

می‌شین!

بعد از این حرف ساکت ماند، نه در بحث گرانی شرکت کرد و نه قیمت ماشین‌ها یا آلودگی هوا. فقط به دهان ما نگاه می‌کرد؛ به دهان قشنگ آزدا بیشتر از من و فریحه. فکر می‌کنم فقط به این دلیل نبود که آزدا بیشتر از من و فریحه حرف می‌زد. شاید علتش به خوشگلی دلچسب این دختر سبکسر مربوط می‌شد، شاید هم به دلیلی که من خبر نداشتم.

به نظر من هر دو نفر به نوعی پا در هوا بودند؛ با این تفاوت که دایی‌ام در خانه خودش زندگی می‌کرد، کار و احترام داشت و آزدا بعضی روزها خانه پدر و مادرش بود و گاهی وقت‌ها خانه ما و دو خواهر دیگرش.

حرف ساختمان‌سازی پیش آمد و شکوه و شکایت از سر و صدای آن و جنونی که حتی به آپارتمان‌های ده - پانزده ساله رحم نمی‌کرد و آنها را در هم می‌کوبید تا چیز تازه‌ای ساخته شود. آزدا با آب و تاب از آپارتمان جدید پسر عمه‌اش، از استخر، سونا و جکوزی و سالن کم‌نظیر ورزش آن حرف زد،

بعد درآمد کلان پسر عمه فریحه به میان کشیده شد که کارش خرید و فروش وسایل صوتی و تصویری بود، و پنج کلاس سواد داشت، وارثی هم نبرده بود، ولی چند روز پیش یک آپارتمان ششصد هزار دلاری در خیابان اتیلر خریده بود. فریحه از فرصت استفاده کرد و باز حرف شغل من و دایی‌ام را پیش کشید، نگاه معنی‌داری به من انداخت و گفت: «همه که مٹ شوهر من و آقای دکتر به کم قانع نیسن. حقشونو می‌گیرن.»

گفتم: «خُب، همه مٹ هم نمی‌شن.»

- درسته، ولی بهتره همرنگ جماعت شد.

آزدا گفت: «جماعت گرگن. واقعاً هم گرگن!»

گفتم: «این جوروی‌ها هم نیست آزدا. با این حساب من، فریحه و بقیه

فامیلات گرگیم.»

- نه، ماها نیستیم.

- چطوره که حرف کلی می‌زنیم، ولی خودمونو استثنا می‌کنیم؟ اگه همه

گرگن، ماها هم از چشم خونواده‌های دیگه گرگیم. درست نمی‌گم دایی؟

دایی‌ام که گویی حواسش جای دیگه بود، شتابزده گفت: «درسته. دوره

یکی کردن آدما به سر اومده. می‌شه گفت اخلاق و رفتار بیشتر فوتبالیست‌ها یا

هنرپیشه‌ها شبیه همدیگه‌س، ولی اخلاق و رفتار که تمام شخصیت نیسن. تازه،

شخصیت هم فقط با واژه گرگ یا بره تعریف نمی‌شه.»

ساکت شد. آزدا که به دهان او چشم دوخته بود، زودتر به صدا درآمد: «باز

هم حرف بزنین آقای دکتر! آدم از حرفای شما سیر نمی‌شه.»

- البته، فقط بعضی وقتا، وقتی اون آدم حوصله داره، درسته؟

آزدا لبخند شیرینی زد و گفت: «کاملاً! بعضی وقتا فکر می‌کنم شما

روانشناسین.»

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۷

میز شام را چیدیم. آزدا کم و بیش از زیر چشم به دکتر نگاه می‌کرد و مراقب حرکاتش بود. خوشحال بودیم و شام را با خنده و شوخی خوردیم. بعد از شام که دایبی‌ام رفت، فریحه توی اتاق خواب، همچنان‌که موهای بلندش را شانه می‌زد، گفت: «کاش پیش از اون فاجعه از دکتر خوشش می‌اومد.»

- کی؟

- آزدا.

- دیدی که خوشش نیومد. پیش از ازدواج با آن خرپیره، چند دفه دایبی را دیده بود، ولی انگار نه انگار که به مرد مجرد دیده.
- دایبی‌ات هم مقصر بود. اصلاً برای جلب نظر آزدا ظرافت به‌خرج نمی‌داد.

- مسأله ظرافت نیس، مسأله جذابیته. این جور مردا برای دخترایی مث آزدا جذابیت ندارن؛ همه که مث تو نیستن.
خنده شیرینی کرد و گردنم را بوسید.

□

وقت می‌گذشت و نمی‌توانستم سرنخی پیدا کنم. بیشتر کسانی که اسم‌شان را خانواده مقتولین داده بودند، احضار کردیم. حتی چند نفرشان هم‌کلاسی‌های دوره دبستان و دبیرستان آنها بودند. ولی بی‌نتیجه بود. دستیارم ستوان متین گفت: «جناب سروان، ما داریم دور خودمان می‌چرخیم. توی این چهار روز جمعاً هشتاد و شش نفر رو بازجویی کردیم ولی به جمله درست و حسابی از اونا نشنیدیم. خانواده مقتولین منتظر اجازه ما هستن که مرده‌هاشون رو دفن کنن.»

- به همه‌شون زنگ بزن و بگو اگه می‌خوان مرده‌هاشون رو با احترام

بیشتری خاک کنن، به ما فرصت بدن که بتونیم یه سرنخ پیدا کنیم.

- مراسم شون چه می‌شه؟

- می‌تونن مراسم ختم را بگیرن. چه فرق می‌کنه که توی خاک باشن یا

نباشن؟

لبخند زد و گفت: «چطور فرق نمی‌کنه جناب سروان؟ مرده باید توی خاک

باشه که براش مراسم بگیرن.»

دستی به هوا پرتاب کردم و گفتم: «امروز باز هم چن تا از خلافکارای ریز و

درشت را ببر پزشکی قانونی، بین هیچ یک از اونا رو می‌شناسن؟ حداقل یکی

رو. ماهی‌ها را از هر جماعتی انتخاب کن؛ مث دیروز فقط از معتادین نباشن.

از قاچاقچی‌ها، دلال‌های ارز و طلا، دزدها، قاتل‌ها، حتی جیب‌برهایی که

احتمال می‌دی اطلاعات داشته باشن. خودت و ایسا اونجا، به کس دیگه‌ای

اطمینان ندارم.»

- خبرنگارهای روزنامه‌ها را چه کنیم؟ پدرمون رو در آوردن.

- سیاست به خرج بده و کلی‌گویی کن. هیچ چیز بهتر از کلی‌گویی سر مردم

رو گرم نمی‌کنه.

ستوان که از پیشم رفت، باز فهرست بالابلند نام محل و افرادی را که به

نوعی در زندگی گذشته و حال مقتولین ذکر شده بود، جلویم گذاشتم. سعی

کردم نموداری بکشم و نقاط مشترک این محل‌ها و افراد را پیدا کنم. مجبور

شدم چند دفعه به کلانتری‌های مختلف و بایگانی پلیس زنگ بزنم. بیشتر

همکاران، به محض این‌که می‌فهمیدند دارم برای پرونده آن خونریزی بی‌دلیل

کار می‌کنم، همکاری می‌کردند و تا جایی که امکان داشت، اطلاعات در

اختیارم می‌گذاشتند. اما عصر باز هم دست خالی به خانه رفتم. در کوچه سه تا

از زن‌های همسایه ایستاده بودند. تا مرا دیدند، ساکت شدند. بعد، سلام کردند

و یکی‌شان پرسید: «نگرفتیش جناب سروان؟»
- کی رو؟

- خوب معلومه! همون قاتل رو.

- داریم بهش نزدیک می‌شیم.

زنِ کناری‌اش گفت: «راست میگن شبیه غول بیابونی‌ها بوده؟»
- نه! کی گفته؟

- مردم.

بغل‌دستی‌اش گفت: «میگن عین گوریل بوده.»

- شایعاته، کاملاً شبیه آدم بوده.

زن اول گفت: «پس چطور دلش اومد اون کار رو بکنه؟»

- ما هم داریم دنبال همین قضیه رو می‌گیریم.

- خدا لعنتش کنه!

خداحافظی کردم و به خانه رفتم. یادداشت فریحه را دیدم. او و بچه‌ها رفته بودند سینما. لباسم را که عوض می‌کردم، یاد روزنامه‌ها افتادم. آنها هم برای خودشان رد پاهای خیالی و سرگرم‌کننده‌ای پیدا کرده بودند. هر کدام‌شان سعی کرده بود رد پای مخصوص به خودش را داشته باشد.

بعد از تماس با ستوان متین، رفتم خانه دایی‌ام.

خانه‌ای دو طبقه بود که دواتاقِ طبقه دومش با اثاثیه به درد نخور صاحب‌خانه پر شده بود. طبقه همکفش به حیاطی راه داشت که پر از درخت ارغوان و بوته‌های رز و کاج‌های کوتاه و یوکا بود. دایی‌ام گاهی، بی آن‌که دست به کاری بزند، توی اتاق، پشت دیوار شیشه‌ای رو به حیاط می‌نشست، سیگار می‌کشید، چای می‌خورد و به درخت‌ها و بوته‌ها زُل می‌زد. آن‌روز هم توی همین حالت بود. گفتم: «بد وقتی مزاحم شدم.»

گفت: «تونستی سرنخی پیدا کنی؟»

به پرونده زیر بغلم نگاه کردم و گفتم: «کلافه‌م کرده.»

دو لیوان چای آورد. گفت: «شاید هیچ علتی در کار نبوده، شاید هم هزار

جور علت داره.»

- منظورت رو نمی‌فهمم.

نشست و گفت: «چیزی از اصل عدم قطعیت شنیدی؟»

- نه.

- به فیزیکدان آلمانی برای اولین بار مطرحش کرد؛ هایزنبرگ. طبق اصل

عدم قطعیت، گاهی وقت‌ها معلول‌ها علت ندارند، مثلاً به قتل صورت می‌گیره

بدون این‌که علت داشته باشه.

- مگه می‌شه؟

- از نظر ما که با اصل علت و معلول بزرگ و تربیت شدیم، نه.

- از نظر خودت چی؟

قیافه متفکری به خود گرفت. جابه‌جا شد. جواب نداد. لیوان چای را بین دو

دستش گرفت. دیر به صدا درآمد: «من ترجیح می‌دم توی عالم متافیزیک

دنبال علت بگردم، ولی دلم را به بی‌علت بودن معلول‌ها خوش نکنم.»

- نمی‌فهمم.

توضیح مفصلی داد؛ هم درباره اصل عدم قطعیت، هم اصل علت و معلول و

هم دنیای فیزیک و متافیزیک. وقتی حرف می‌زد، احساس می‌کردم دارم به

حرف‌های یک نابغه گوش می‌دهم. خوشحال بودم که چنان دایی با فرهنگی

دارم. در عین حال از کم‌سوادی خودم شرمنده بودم. دنیای او کجا بود و دنیای

پلیسی و کم‌سوادی - حتی بی‌سوادی - من کجا. حاضر بودم قسم بخورم که نود

و نه درصد کادر ثابت و وظیفه پلیس حرف‌هایش را نمی‌فهمیدند. خود من

خیلی کم، آن هم به زحمت فهمیدم؛ شاید هم فکر می‌کردم فهمیده‌ام. درحالی‌که راه می‌رفت و از کنار کتابخانه‌های کوتاه و بلند عبور می‌کرد، گفت: «همین الان که داشتم باهات حرف می‌زدم، یاد به چیزی افتادم. شاید به نظرت مسخره بیاد ولی به نظرم امتحانش بد نیس.»

- چه چیزی؟

- پیدا کردن علت قتل با استفاده از خواندن بایگانی مغز.

- یعنی چه؟

- بین ادهم، چند وقت پیش در استرالیا به جنایت ظاهراً بی‌دلیل اتفاق افتاد. به دختر هیجده - نوزده ساله چهار نفر را کشت. خودش هم به دست پلیس کشته شد. هیچ چیز نتونستن پیدا کنن. بالاخره مجبور شدن قاتل رو در اختیار دانشمندا بذارن تا حافظه‌شو بخونن. چند روز بعد همه چیز معلوم شد. اون چهار مرد قبلاً به اون دختر تجاوز کرده بودن. حافظه مغز دختر اینو نشون می‌داد.

- حالا واقعاً توقع داری که ما قاتل رو پیدا کنیم و مغزشو در اختیار تو یا دیگران بذاریم تا بفهمین چرا دست به قتل زده؟

ایستاد. سیگاری روشن کرد. خندیدم. گفت: «لابد پیش خودت می‌گی دایی آلتان خل شده.»

- من این جور خیالی نمی‌کنم، جان اونات جدی می‌گم.

گفت: «اشکال کار پلیس اینه که می‌خواد علت رو تو روابط پیدا کنه. به فکر پلیس نمی‌رسه که گاهی منشأ جنایت در ذهن و حتی تخیل بشر قرار داره. مثلاً زن زیبایی که فاسق خوش‌قیافه‌ای می‌گیره، و نمی‌تونه از ثروت شوهرش چشم‌پوشی کنه و شوهر هم حاضر نمی‌شه طلاق‌نامه‌ای را با یک چک هفت‌رقمی سنجاق کنه و به‌دستش بده، خواه ناخواه به فکر کشتن شوهر می‌افته.

کدام پلیس هوشمندی پیدا می‌شه که وقتی به زندگی این زن پی برد، پیش از وقوع جنایت، اونو بازداشت کنه؟»

گفتم: «واقعاً انتظار داری با این جور حرفا به نتیجه عملی برسیم؟»
- بله، کاملاً! قتل‌های ظاهراً بی‌دلیل، بیشترین دلیل‌ها را در دل خودشون دارن. راستی! چه‌طوره اطلاعات مغزهای مقتولینو بخونیم؟ من برنامه‌شو دارم. تحقیقات دانشمندان پزشکی و انفرماسیون نشون می‌ده که می‌شه اطلاعات مغز را بعد از مرگ هم خونند.

- بله، ولی حداکثر به روز یا دو روز بعد از مرگ.
- نه، طبق آخرین تحقیقات، بیست و شش روز؛ حتی احتمال می‌دن بیشتر هم باشه، مثلاً تا سی و چهار روز.
- مطمئنی؟

- کاملاً! همین دیروز از طریق اینترنت داشتم در این مورد تحقیق می‌کردم. اگه دوست داری، می‌تونم بیرمت توی سایت پزشکی دانشگاه کالیفرنیا، ویسکانسین یا...

ادامه نداد. یکی از کامپیوترها را روشن کرد. هنوز سر پا ایستاده بود. بلند شدم. نشست و گفت: «دو تا چای بریز ادهم.»

نفهمیدم چه کار می‌کند، ولی کنارش نشستم. کنجکاو شدم که بینم چه می‌کند. یک مغز و ده‌ها فلش ظاهر شد؛ هر کدام با یک رنگ. گفت: «مردم خبر ندارن چه توی جمجمه‌شون دارن. اگه می‌دونستن، وضع دنیا فرق می‌کرد. این قسمتو می‌بینی؟»

- آره.
- ببین! اینجا بایگانی مغزه، ولی این فقط به ادعاس. نمی‌شه فهمید که اطلاعات اینجا مال خود صاحب مغزه یا فقط اونارا از کسی شنیده و یا جایی

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۲۳

خونده. از نظر من و خیلی از دانشمندها مهم‌ترین این اطلاعات مال ناخودآگاه
شخصه.

- واقعاً می‌شه از اینجا همه‌چیزو پیدا کرد؟

- اگه مغز سالم بمونه، هزار سال دیگه هم می‌شه این بایگانی رو حفظ کرد.
فقط باید دانشمندها شرایط حفظ کردن مغزو پیداکنن، بعدش هم دستگاه‌هایی
درست کنن که بشه کل بایگانی رو خونند، نه فقط یه بخش از اونو.
- به‌همین سادگی؟

- همچی ساده هم نیس! برای رسیدن به اون‌جا الان کلی کار شده و باید
بازهم کلی کار بشه. البته روزی نیس که علم پزشکی، زیست‌شناسی و ژنتیک یه
دستاورد جدید در زمینه مغز نداشته باشه. ما اسم این فعالیت رو گذاشتیم تلاش
برای تصرف ذهن.

- در عمل چه می‌شه کرد؟

- دانشمندها هم مثل نویسنده‌ها فرصت می‌خوان. به من فرصت بدین، به
پلیس ترکیه ثابت می‌کنم که این افراد در چه رابطه‌ای کشته شدن.

نشست. به کتابخانه اشاره کرد و گفت: «اون‌جا یه سری کتاب هس. بده شون

به من. بعدش هم دوباره برای خودت و من چای بریز.»

در لیوان بزرگ چای می‌خورد؛ خیلی هم پررنگ. لیوان را روی میزش
گذاشتم. سرش را بلند کرد و گفت: «حالت خوبه؟»

به این جور سؤال‌های بی‌مقدمه عادت داشتم. خندیدم. دانشمندان هم واقعاً
عالمی دارند! روی هم‌رفته ساده‌تر از نویسنده‌ها و شاعران هستند و پیچیدگی و
مالیخولیای آنها را ندارند. این را از روی شُم پلیسی‌ام می‌گویم. با این حال من
هنرمندها را بیشتر دوست دارم؛ هر چه باشد آنها به حقیقت و آدم‌های
اطراف‌شان بیشتر اهمیت می‌دهند.

کمی با دکمه‌ها ور رفت، بعد سرش را بلند کرد و گفت: «دارویی به اسم Return Forgotten Memory Stimulant هست که اختصاراً RFMS خوانده می‌شه. این دارو می‌تونه کلیه اطلاعات فراموش شده مغز را بیاره در حوزه خود آگاه. عملکردش یه چیزیه شبیه آنسفالوگرافی یا E. E. G. می‌شه یه سری سنسور یا کوئن به مغز وصل کرد و تمام اون اطلاعات را روی مونیتر خونند.»

- در ترکیه؟

- بله، در همین ترکیه. اصل کار اون دارو و سنسورهاست که دوستم آقای پروفیسور استانلی لاک‌وود یک مجموعه کاملش رو برام فرستاده. بقیه چیزا خیلی ساده‌تر از اونن که فکرشو بکنی.

- منظورت چیه؟

- احتمال داره بتونیم گذشته مقتولین را کشف کنیم، بفهمیم چه شخصی با اونا رابطه مشترک داشته، البته غیر از فامیل‌ها، دوستان و همکاراشون. حتی اون پرتراه‌ای که از قیافه قاتل تهیه کردین، به درد می‌خوره. روش علمی‌تر و دقیق‌تر اینه که ببینیم قبلاً چنین تغییری در برابر قیافه قاتل بوده یا نه؟ باید دید مغز اون مقتول‌ها به تصویر واکنش نشون می‌ده یا نه. البته بعید می‌دونم. برنامه‌شو دارم، حتی واکنش مغز به خطوط انگشت رو، ولی به درد مغز زنده می‌خوره.

- دایی عزیز! واقعاً فکر می‌کنی کی هستی؟

- یک دانشمند علم ژنتیک. امثال من در ترکیه اعتبار ندارن، والا خیلی‌ها توی همون کشورای غربی هستن که روی حرف ما حساب باز می‌کنن.

- غرب بی‌خود روی حرف کسی حساب باز نمی‌کنه.

با قاطعیت گفت: «به همین دلیل که روی حرف من حساب باز می‌کنه!»

آه کوتاهی کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه.»

- حتماً هست! حتی می‌دونم هر انسانی می‌تونه بفهمه در گذشته کی بوده، کجا زندگی کرده و برای چندمین دفعه‌س که زندگی می‌کنه. در حالی که مات و مبهوت نگاهش می‌کردم، دست‌ها را بالا برد، لبخند خفیفی زد و نشست. گفتم: «قبول دارم! این حرفا برای تو یه کم زوده. به موقعش می‌گم.»

بعد از کمی سکوت، باز هم به مغز اشاره کرد و گفت: «پروفسور تورهان کانلی و پروفسور جان گابریلی تحقیقات مفصلی در این مورد کردن. این نقطه رو می‌بینی؟ این که به اندازه یه نخوده؟ بهش می‌گن آمیگدال. این نقطه رابطه خاصی با احساسات و حافظه شخص داره. اسکن‌های FMRI نشون داده که اینجا با پردازش تصویرهای دریافتی در ارتباطه. حتی از نوع فعالیت آمیگدال می‌شه فهمید که صاحب مغز با چه محرک‌هایی روبه‌رو شده، یه چیز ترسناک دیده یا شادکننده. موقع خوندن مغز یه آدم زنده یا مرده باید یه جور ی با همین نقطه رابطه برقرار کرد.»

ساکت شد، به مجله "ژورنال ساینس" و "نیچر نیو ساینس" اشاره کرد و گفت: «FMRI یا ام. آر. آی عملکردی نشون می‌ده که اگه به مغز پالس‌های مغناطیسی داده بشه، از اثر برخورد آنها به مولکول‌های بافت مغز می‌شه تصویرها را، با تفاوت‌های خیلی ظریف، روی مونتور دید. همین اواخر پروفسور اسکات هیوتل و همکاراش توی دانشگاه داک به نتایج جالبی رسیدن. اونا بافت مغزی چن نفرو در یه میدان مغناطیسی نیرومند و ساکن ولی بی‌خطر قرار دادن و واکنش‌های متفاوت را به صورت تصویر دیدن. تو همین آزمایش‌ها حتی بالا رفتن فشار خون رو در نواحی مختلف مغز دیدن و فهمیدن که اون قسمت‌ها دارن فعالیت بیشتری می‌کنن. خوشبختانه بیشتر تحقیقاتو رو کورتکس یا لایه قشری مغز، و به طور دقیق رو ناحیه پیشانی انجام دادن؛ یعنی

درست همون جایی که تا حالا اونو به اسم مرکز حافظه انجام کار می‌شناسن.»
- مرده‌ها چی؟

- در مرده‌گردش خون معنی نداره، ولی ماده مغز مٹ به HARD بلا استفاده
باقیه. به همون ترتیب که می‌شه با تقویت‌کننده‌های ذهن، حافظه به آدم زنده را
بیشتر کرد، می‌شه با دارویی که حاوی هورمون دوپامین و آهن و عصاره
ویتامین‌های B1، B2، B6 و B12 هست و با پایین آوردن سطح هموسیستین،
میزان اسید آمینه را که مسموم‌کننده سلول‌های مغزه، کم کرد و به این ترتیب
حافظه را بالا برد. البته دکتر دانی مان‌برگ این Mind booster یا
تقویت‌کننده‌های ذهن را برای مغز زنده‌ها تجویز کرد، ولی برای تحریک مغز
مرده‌ها، تکرار می‌کنم فقط تحریک، تا حدی از همین مواد استفاده می‌شه؛
در ضمن عصاره موز هم داره که خوشمزه‌اش می‌کنه!»
و تبسم تلخی کرد.

باز توضیح داد، که به علت خستگی چیزی نفهمیدم.

سرهنگ که تمام مدت با تعجب نگاهم می‌کرد و هر از گاهی جا به جا می‌شد، پس از سکوت من، لب‌ها را به هم فشرد، سرش را کج کرد و گفت: «شما این حرف‌ها را قبول دارید؟»

- آدمی نیست که بی‌خودی حرف بزنه.

- من نگفتم بی‌خودی، می‌گویم خیالبافی... فکرش رو بکن! چطور می‌شه از مغز یه مرده حرف بیرون کشید؟

- می‌گه این جور کاری تو دنیا شده. من هم شنیدم که می‌شه اطلاعات مغز مرده را خونند، ولی نشنیدم که تا به حال این کارو کرده باشن. دکتر می‌گه چند تا تحقیق شده، همه شون هم کم و بیش موفقیت آمیز بودن.

صورتش را در دست راست فشرد، دست چپش را چرخاند و گفت: «من در موقعیتی نیستم که بتونم برای این آزمایش‌ها تصمیم بگیرم. باید از مقامات بالاتر اجازه بگیرم.»

- من هم برای همین اومدم اینجا.

- تازه، رضایت خونواده مقتولین هم شرطه. شاید اونا نخوان روی مغز کس و کارشون آزمایش بشه، شاید نخوان اسمشون بیش از این رو زبون‌ها بیفته.

- شما اجازه بالایی‌ها را بگیرین، جلب رضایت خونواده مقتولین با من. شاید یکی دو تاشون کافی باشه.

تکیه داد، انگشت‌هایش را در هم فرو برد و گفت: «به هر حال کار ما به چیز دیگه‌س. شماها کار خودتونو دنبال کنین. اگه بتونین قاتل رو دستگیر کنین، احتیاجی به این قضایا نیست.»

- عکسش رو به پلیس تمام شهرها فاکس کردیم.

- اون نقاشی بر پایه حدس و گمان به عده آدم وحشزده کشیده شده. به این جور حدس‌ها اصلاً همیشه اعتماد کرد. بنابراین این به اصطلاح عکس، اون قدرها هم عکس نیست.

- به هر حال تمام شاهد‌ها گفتن که با قیافه قاتل مو نمی‌زنه. شما که می‌دونین، کار گروه‌بان سعید عمران حرف نداره. او به کارش عشق می‌ورزه. حتی هنوز هم گاهی می‌نشینه تا این قیافه رو تکمیل تر کنه.

جواب نداد. گوشی را برداشت. مکث کرد. آن را روی دستگاه گذاشت و گفت: «باشه. من همین امروز صحبتش رو می‌کنم. سعی می‌کنم اجازه شو بگیرم. ولی من روی حرفای دانشمندا حساب نمی‌کنم. اونا شاید نابغه باشن، ولی بارون که میاد، چتر زیر بغلشونو باز نمی‌کنن (با انگشت‌ها به پیشانی‌اش زد، بعد دستش را به بالا پرت کرد) می‌دونن که، اونا بیشتر وقتا قاطعی می‌کنن. فقط پشت میز کار و توی آزمایشگاه نابغه‌اند.»

خندیدم و گفتم: «او هم می‌خواد توی آزمایشگاه به حقیقت برسه.»

بلند شد و گفت: «من رو دستگیری قاتل حساب می‌کنم، یادت باشه.»

بلند شدم و گفتم: «کوتاهی نمی‌شه، به تون قول می‌دم.»

وقتی به اتاق کارم برگشتم، کاغذی روی میز بود. خط ستوان متین بود. نوشته بود که روی هم‌رفته هشت نفر که تا حدی شبیه قاتل بوده‌اند، در شهرهای

مختلف دستگیر شده‌اند که هفت نفرشان کارمند یا کارگر یا دانشجو بوده‌اند و در روز حادثه در محل کار و دانشگاه بوده‌اند. شاهد هم داشته‌اند: «تنها کسی که شاهد نداره، دیپلمه بیکاری است که در ازمیر زندگی می‌کند، صبح روز حادثه به استانبول آمده و دو شب بعد، حدود ساعت یازده، به خانه برگشته است.»

به گروه‌بان اورهان گفتم که زود به ازمیر تلفن بزند و اطلاعات بیشتری از مظنون کسب کند. روزنامه را نگاه کردم. از قول من و ستوان متین چیزهایی نوشته بودند که روح‌مان ازشان خبر نداشت.

به دیدن خانواده یکی از مقتولین، دکتر سعید اُکسون رفتم. زن و تنها فرزندش در جمع زیادی از زن‌های سیاهپوش گم بودند. دختر جوانی آنها را به اتاق خلوتی آورد تا چند سؤال دیگر دربارهٔ دکتر از او بپرسم. ناراحت بود که چرا هنوز اجازه دفن نداده‌ایم. گفتم: «به ما فرصت بدین. دُرُس نیس خون او و بقیه پامال بشه.»

سرش را زیر انداخت. گفتم: «بریم سر اصل مطلب.» صدای شیون قطع نمی‌شد. خواهرها، مادر و بقیه خویشاوندان دکتر بودند. هر گاه که زنی ضجه می‌زد، همسر دکتر هق‌هق خفه‌ای سر می‌داد. چای آوردند، تا یک ساعت بعد، سه دفعه چای آوردند ولی لب نزدم. از بچگی دوست نداشتم در مراسم ختم، چیزی بخورم.

همسر دکتر گفت: «هنوز باورم نمیشه. روز قبلش که دیده بود دارم سبزی خرد می‌کنم، آخرهای کار گفت: "می‌خوای کمکت کنم؟" گفتم: "حالا که داره تموم می‌شه؟" گفت: "خُب! وقتی باید بگم که کار تموم شده باشه." بعضی وقتا از این حرفا می‌زد که سر به سرم بنذاره.»

و هق‌هق کرد. به شدت متأثر شدم. گفتم: «خدا رحمتش کنه!»

برایم حرف زد، ولی اطلاعاتی نداد که به‌دردم بخورد. ساعتی بعد بدون نتیجه، در میان شیون و زاری، آنجا را ترک کردم.

بعد از ظهر به خانه خانم مرحوم امینه کمال رفتم. به محل کارم که برگشتم، ستوان متین گفت: «بهرتر نیست از اطرافیان مقتولین هم بازجویی کنیم؟»
- منظورت چیه؟ ممکنه قاتل برای مثال برادر زن دکتر اُکسون باشه؟

- به همچین چیزی؟

- ولی چندین نفر قاتل رو دیدن!

- ولی ما که قیافه تموم نزدیک‌ها و قوم و خویش‌های مقتولین رو ندیدیم.

- بله، ولی خیلی باید مسخره باشه که یکی از اونا تصادفاً وسط میدون

شیشی بخوره زمین و تصادفاً دست به اون جنایت بزنه. پشت سر هم قرار گرفتن این تصادف‌ها با عقل جور در نیامد.

- ولی از احتمال هم دور نیست.

جواب ندادم. ساعتی بعد، خسته به خانه رسیدم. بچه‌ها شلوغ می‌کردند.

فریحه خواب بود. ناشاکفت: «پول برق اومده. خیلی شده، مامان ناراحت شد.»

- خبر مهم تون همینه؟

اونات دور دهانش را لیسید و گفت: «دزدا را گرفتین؟»

- نه، به تنهایی چاره‌شون نمی‌کنم.

- چرا؟

- چون زیادن.

- رئیس دزدا را چی؟

- حریفش نمی‌شم.

- بکشش.

- کشتن بده، خوب نیس بچه پنج شش ساله از حالا به فکر کشتن مردم باشه.

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۳۱

ناشابل‌ها را غنچه کرد و گفت: «همه‌ش به فکر کشته. می‌گه می‌خواد آرنولد بشه.»

دست و صورتم را آب زدم، کتری را روی اجاق گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. یک چرت نیم‌بند ده دقیقه‌ای حالم را جا آورد. با صدای کتری از جا بلند شدم. توی آشپزخانه بودم که فریحه آمد. سرش را روی پشتم گذاشت و گفت: «خوابتو دیدم.»
- کی؟

- همین الان. خواب دیدم رفته‌ایم اسپانیا. تو گاو‌بازی می‌کنی. اولش گاو رو سر می‌دوونی، ولی توی یه لحظه، می‌زنه زیرت و پرت می‌کنه هوا.
- شاخ زدن گاوا درسته، ولی رفتن به اسپانیا...
برگشتم، لُپش را گرفتم. گفت: «دوستت حاضر شده به بیست‌هزار دلار رضایت بده.»

به شوخی خلدون یا «مایک» را دوست من می‌دانست. استدلالش این بود که من بیشتر با دزدها و کلاهبردارها در رابطه‌ام تا غیرخلافکارها. مهریه‌ی آزدا دویست‌هزار دلار بود. خلدون نه تنها نمی‌خواست این پول را بدهد، بلکه تا چند ماه پیش می‌گفت: «صد هزار دلار بدین تا طلاقش بدم.»
وقتی فهمید که جور کردن این مبلغ برای دو کارمند بازنشسته امکان ندارد، به هفتاد هزار دلار رضایت داده بود. چهار ماه پیش، هفتاد هزار دلار را به پنجاه هزار دلار رسانده بود، به او تلفن کرده و گفته بودم: «جدی، فکر می‌کنین پدر و مادر آزدا روی هم چقدر بازنشستگی می‌گیرن؟»

- نمی‌دونم. نمی‌خوام بدونم. This is not my business.

- باورکردنش مشکله! اونا روی هم دوهزار و هشتصد دلار می‌گیرن. با این

حساب...

حرفم را قطع کرد و در کمال وقاحت گفت: «خُب! شما دامادها کمکش کنین. سه تایی دست به دست هم بدین و اونا را از این مشکل خلاص کنین، تازه، کلی فک و فامیل پولدار داره، مثلاً همون پسر عمه‌اش که اون‌همه ژستشو می‌گیره.»

- واقعاً نمی‌دونم چه بگم. شما از اولش این جور هدفی داشتین یا این‌که چه‌طور بگم...

- شما که چیزی نمی‌دونین، بهتره حرفی نزنین.

و تلفن را گذاشته بود.

فریحه چای آورد. توی سالن نشستیم. گفت: «راس راسی قانونی نیس که جلوی این لاشخورها را بگیره؟ او روز روشن داره باجگیری می‌کنه.»

- هیچ قانونی نیست. طبق قانون ازدواج کرده، توی قباله هم هیچ شرط و شروطی نگذاشته.

- ولی باید یه قانونی درست کنن، به زن‌ها خیلی ظلم می‌شه.

- به مردان نمی‌شه؟

- مردها؟ مثلاً مستر مایک؟

و خندید. گفتم: «منظورم مردایی‌اند که مجبورن صبح تا شب کار کنن.»

- ما که از تو نخواستیم کار کنی.

- منظورم خودم نبودم، مردهای دیگه‌س، اونایی که تا ساعت ده شب دو تا سه جا کار می‌کنن. اگر هم نکنن، می‌شن مثل من که زنش با دیدن قبض برق بدحال بشه.

البته من تا هشت ماه پیش در یک مبل‌فروشی کار می‌کردم، از عصر تا شب می‌رفتم در پستوی نه‌چندان راحت آن مبل‌فروشی شیک و بزرگ می‌نشتم و به حساب و کتاب‌هایش می‌رسیدم، تا این‌که دایی‌ام آلتان یک کار پاکنویسی و

دو کار نمونه‌خوانی برایم پیدا کرد و گفت که به صورت تمرینی شروع کنم. گفته بود: «عجله‌ای برای تمام کردنش نیست؛ تو خطت خوبه. آدم با استعدادی هستی. مطمئنم که موفق می‌شی.»

تلفن زنگ زد. فریحه‌گوشی را برداشت. گفت: «با تو کار دارن.»
تلفنچی قرارگاه بود. بعد صدای سرهنگ را شنیدم: «نود درصد موافقت شده. ده درصد بقیه‌اش، فردا پس فردا معلوم می‌شه.»
تشکر کردم. گفت: «جلب رضایت خونواده مقتولین با خودت. کسی حاضر نیس برای این کارها وقت بذاره. من هم سرم شلوغه.»
- باشه. خودم حلش می‌کنم.

می‌خواستم به همسر دکتر اُکسون تلفن بزنم که فریحه اعتراض کرد: «مث این که قرار بود با هم چای بخوریم جناب سروان.»
- آخ! لعنت به من!

□

فردا به همسر دکتر اُکسون تلفن زدم. گفتم که می‌خواهیم چه کار کنیم. اول منِ مین کرد، بعد گفت: «نمی‌تونم. برام سخته.»
- هیچ چیز دست نمی‌خوره. یک جراح و متخصص خیلی ماهر کاسه سرو بر می‌داره و به اون قسمتی که ما می‌خوایم چند آمپول تزریق می‌کنه، سه شاید هم چار جا.

- چرا به دیگران نمی‌گید؟

- خُب، ممکنه اونام همینو بگن.

- باید فکر کنم.

خانواده مذهبی دوشیزه عصمت طاهر از همان جمله اول آب پاکی را روی دستم ریختند: «نه، حرفشو نزنین. همین قدرش هم شاکی هستیم. چرا جسد رو

این همه تو سردخونه نگه داشتین؟»

عذرخواهی کردم و گوشی را گذاشتم.

ستوان متین گفت: «چه احتیاجی به اجازه اونا داریم؟ اگه این کار رو بکنیم،

کی می‌فهمه؟»

- قبول دارم، ولی دوست ندارم با اونا روراست نباشیم. به اندازه کافی ضربه

خوردن.

- آره، ولی این کار که به خاطر نفع شخصی مون نیس. به خاطر خودشونه!

چرا نمی‌خوان اینو بفهمن.

زنک تلفن صحبت‌مان را قطع کرد. سرهنگ بود. گفت: «از نظر قانونی

ایرادی نداره. می‌تونین کارتونو شروع بکنین.»

- شروع کردیم، تا به حال با دو خانواده صحبت کردم.

- قبول کردن؟

- هنوز نه، ولی راضی شون می‌کنیم.

- امیدوارم.

گوشی را که گذاشتم، ستوان متین گفت: «یه چیزی بگم؟»

- بگو.

- بهام الهام شده که ما موفق می‌شیم، یعنی داییات ته و توی قضیه رو

می‌فهمه.

- از کجا خبرداری؟

- همین جوری. الهام، مگه اشکال داره پلیس هم اهل الهام و خیالات باشه؟

این روزها همه اهل خیالبافی شدن.

- نه، ولی بهتره شخصاً بری دیدن خانواده‌های بقیه. سعی کن با اون زبون

چرب و نرمت راضی شون کنی.

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۳۵

- کی تا حالا زیون من چرب و نرم شده؟ اگه چرب و نرم بود، صاحب‌خونه را خام می‌کردم و هر سال، اجاره‌شو بالا نمی‌برد.
- فرق می‌کنه.

راه افتاد. به دانشگاه تلفن زدم و موضوع را به دایی‌ام گفتم. گفتم: «من عادت دارم که احتمال موفقیت را پنجاه پنجاه بدونم. بنابراین زیاد دیگران را امیدوار نکن.»

- اگه کرده باشم، چه؟

- خُب! اون وقت در صورت شکست، آبرومون می‌ره.

- من روی موفقیت تو حساب می‌کنم.

باید می‌رفتم از مظنونی که در از میر دستگیر شده بود، بازجویی می‌کردم. او را در یکی از سلول‌های کلانتری زندانی کرده بودند. داشتم کیفم را جمع می‌کردم که تلفن زنگ زد. فریحه بود. گفتم: «باجناغ عزیزت گفته که اگه ممنوعیت خروجشو لغو نکنیم، از آزدا شکایت می‌کنه؛ به خاطر عدم تمکین.»
- خُب، که چی؟

- هیچ، همینمون مونده که آزدا زندونی بشه.

- به چه جرمی؟

- معلومه؛ عدم تمکین! گفته تو قانون اومده. سلما و ملاحت هم گفتن که این جور قانونی هست.

خندیدم و گفتم: «شاید باشه، ولی هر زنی را به جرم ترک علنی‌خونه شوهر فوری نمی‌ندازن تو زندون.»

- ملاحت تهدیدش کرده و گفته که اگه روشو زیاد کنه، ادهم ترتیبی می‌ده که تو خون‌اش مواد مخدر بذارن و به این جرم دستگیرش کنن.
- اولاً آدمی که گاهی وقتا تریاک می‌کشه احتیاجی نداره که تو خون‌اش

مواد مخدر بذارن. ثانیاً ملاحظت حرف خوبی نزد! مگه قراره ما دعوای خونوادگی مونو با لباس و درجه مون حل کنیم؟
 بالحنی سست گفت: «نه، ولی خُب، لابد فکر کرد که راه حل دیگه‌ای نداره و تنها...»

ادامه نداد. گفتم: «شب میام خونه، صحبت می‌کنیم.»

□

غروب، آزدا در سالن نشسته بود. چشم‌هایش سرخ و پُف کرده بود. دیگر حوصله‌ام از این دختر سر به هوا سر رفته بود. وقتی خوش بود و با دوستان دختر و پسرش به گل‌هانه باغ چاسی و سونا و استخر می‌رفت، مابی خبر بودیم. وقتی با "مایک" عزیزش می‌رفت لارانا کای قبرس، نمی‌فهمیدیم کی رفت و کی برگشت، اما هر وقت مشکلی داشت، همه باید می‌فهمیدند و کمکش می‌کردند؛ فرق نداشت که از نگرانی ریزش ابرو ناراحت بود یا دردسر موجود خسته کننده‌ای مثل خلدون (مایک). به هر حال همه موظف بودند که همدلی، همزبانی و همدردی کنند، ساعت‌ها به وراجی‌هایش گوش دهند و بالاخره کاری برایش بکنند.

ناشا و اونات توی اتاق‌شان کز کرده بودند. هر دو بی‌سر و صدا داشتند با پازل ور می‌رفتند. عجیب بود! این دو تا بچه خیلی خوب غم و غصه خاله الکی خوش‌شان را می‌فهمیدند، و خیلی خوب بلد بودند که در چنین وقت‌هایی به خاطر او ساکت باشند و شادی‌شان را نشان ندهند. نمی‌دانستم این را به حساب چه بگذارم. سال‌هایی که ما بچه بودیم، پدر و مادرها کم و بیش می‌توانستند به‌اتکاء چند عامل به پنهانی‌های بچه‌های‌شان پی ببرند و رفتار ما را پیش‌بینی کنند، ولی حالا هزاران عامل دیگر هم در میان بود که از طریق تلویزیون و ماهواره و اینترنت و روزنامه و مجله و کتاب وارد زندگی می‌شدند و رفتار و

خصوصیات بچه‌ها را غیر قابل پیش‌بینی می‌کردند.

فریحه خواب بود. دلم می‌خواست بنشینم و پا کنویس کنم، ولی حالت غمگین و گریان آزدا، و دغدغه شروع تحقیقی که خودم هم به آن اطمینان چندانی نداشتم و فقط پنجاه درصد شانس موفقیت داشت، نمی‌گذاشت با آرامش کار کنم. با این حال نشستم پشت میز غذاخوری.

آزدا گفت: «چای می‌خوری؟»

- هست؟

- آره.

- دستت درد نکنه.

چای که آورد، روبه‌رویم نشستم. خوشحال شدم. به این ترتیب از شر پا کنویسی خلاص می‌شدم. گفت: «مزاحم شدم؟»
- نه.

گرم صحبت شدیم. باز هم لاف زد که خواستگارهای پولدارتری داشت که هم جوان بودند و هم کشته مرده‌اش. گفت: «اگه لب تر می‌کردم، خودشونو برام می‌کشتن.»

- چه موقع؟ پیش از ازدواج یا بعدش؟

- خُب، معلومه! من که با اونا ازدواج نکردم تا بفهمم.

- مهم همینه! این مستر مایک هم پیش از ازدواج رو دست مجنون و رومثو بلند شده بود.

- ولی اونا فرق داشتن.

- هیچ فرقی نداشتن آزدا. مگه چن ماه، حتی چن هفته، یا چن روز اونا را

می‌شناختی؟ حاضرم قسم بخورم که بعضی‌هاشونو دو یا سه روز.

- دیگه این جور می‌نمود!

- ولی در همین حد بود.

چای را سرکشیدم. به خودش پیچید. گفتم: «وضع خیلی بدی شده. دخترها از همون سال اول ازدواج دوست دارن صاحب آپارتمان، ویلا، ماشین و موبایل بشن. توی جنوب شهر یا مرکز شهر زندگی می‌کنن، ولی چشم‌شونو به خیابون‌های شمال شهر می‌دوزن. دوست دارن اون‌جا زندگی کنن که کم نیارن، که فیس بدن، که پشت بنز یا گالانت سوپر سالن بنشینن و این جور ی وجودشونو به من و دیگران ثابت کنن. به کمتر از اینا رضایت نمی‌دن، مگه این‌که اسیر خوشگلی مرد بشن.»

- من این جور ی ام؟

- آره، حتی اون دخترهای روشنفکری که دم از افکار عالی می‌زنن، همین جورن! یا ته دل‌شون دنبال این چیزان یا خوشگلی مرد و یا هر دو.
- خیلی بدبینی، خیال می‌کنم مال شغلته، یه مقداریش هم مال خوندن این کتاب‌هاس، مال همینا که پا کنویس می‌کنی. کتاب خوندن آدمو بدبین می‌کنه.
- پس باید فریحه هم بدبین بشه.

سوگی دوست دبیرستانی فریحه کتابخوان بود و چند کتاب از نویسنده‌های معاصر تُرک به او داده بود.

گفت: «نه، فریحه به بدبینی تو نیست.»

- شاید، ولی خودم خیال می‌کنم آدم خوش‌بینی باشم.

جواب نداد. سرش را زیر انداخته بود و با فنجان چای ور می‌رفت. گفتم: «مثلاً پیش از ازدواج این همه آمدی و رفتی و آلتان رو دیدی، اما انگار داشتی یه تکه چوب رو می‌دید. من دوست ندارم به زور چیزی را به تو یا او تحمیل کنم، ولی فکر نمی‌کنی توی مردهای اطرافت، او از همه شایسته‌تر بود؟ همین جور ی می‌پرسم.»

- احساسی به او نداشتم.

- من هم همینو می‌گم. احساس نداشتی، حتی احساس پیدا نکردی، فقط به این خاطر که آلتان خوش تیپی مرد رؤیاهای تو رو نداره، مال و منال او رو هم نداره، مشهور هم که نیست، توی یه خونه اجاره‌ای کهنه زندگی می‌کنه و حتی یه فیات بیست ساله هم زیر پاش نیست. سر و زبون جوون‌های لافزن رو هم نداره و لباس‌های با آرم ONLY LOVE یا LOOK AT ME را نمی‌پوشه. ادای مشروب خوردن هنرپیشه‌های فرانسوی رو هم در نیاره.

به شدت از بی‌احساسی‌اش نسبت به دایی‌ام آزرده بودم؛ به همین خاطر از او بدم می‌آمد. حالا خوشحال بودم که کمی تقاص پس می‌داد. برای یک لحظه با خودم گفتم: «امیدوارم آن مایک احمق بیشتر از این خردت کنه!»
چای می‌نوشیدم که صدای غمگینش را شنیدم: «مگه او خوشگل بود؟ حتی جوون هم نبود.»

- ولی به خاطر قول‌های خوشگل شده بود؛ قبول کن.

تلفن زنگ زد. ستوان بود. گفت که مادر امینه کمال قبول کرده که مغز دخترش تحلیل شود: «ولی می‌گه تو رو خدا اونو بیش از این لت و پار نکنین. به اندازه کافی بدنش از گلوله آس و لاش شده.»

شوهر خانم امینه کمال چند سال پیش در جبهه جنگ با کردهای جنوب شرقی کشور کشته شده بود و او به خاطر عشقی که به شوهرش داشت، دیگر ازدواج نکرده بود. پدربزرگ و عمو و برادر و دایی هم نداشت که ما طبق قانون از آنها اجازه بگیریم، بنابراین می‌توانستیم از مادر پیرش اجازه بگیریم. شب به دیدن دایی‌ام رفتم. حرف‌های ستوان و شرایط سرهنگ را گفتم. گفت: «اشکال نداره. ولی می‌خوام کامپیوتر خودمو بیارم تو پزشکی قانونی. در ضمن باید دو تا از پزشک‌های متخصص مغز رو با خودم بیارم. احتمالاً سه

تا هم انترن و پرستار.»
- اجازه شو می‌گیرم.

چرخ‌ی زد و گفت: «من امشب باید برم توی دو سایت، می‌خوام با دو تا از دانشمندای ژنتیک و مغز و اعصاب آمریکا و کانادا مشورت کنم.»
- برو سر قرار.

برنامه فردا را گفتم. به کسانی که قرار بود فردا همراهش بیایند، تلفن زد، بعد به خانه مسؤل آموزش زنگ زد و گفت که تدریس کلاس‌های فردا و دو روز بعدش را به همکارش دکتر یعقوب محول کند. گوشی را که گذاشت، گفت: «بعید می‌دونم بتونیم یکی دو روزه جواب مثبت یا منفی نهایی رو بگیریم.»
- به خدا توکل می‌کنیم.

- بله! خدا بدش نیاد که گاهی به یکی دو تا از جنایتکارها درس عبرت داده بشه، البته نه به اون اصلی‌ها، بلکه به اون کوچولوها و پیش پا افتاده‌ها.
لحش گزنده و کنایه آمیز بود. گفتم: «همینقدرش هم کافیه. ما آدم‌ها که نمی‌تونیم عدالت اونو داشته باشیم.»

- من عدالت ناقص ولی واقعی رو بر عدالت تخیلی ترجیح می‌دم.
و پشت کامپیوتر نشست.

□

فردا سه جا توضیح دادم، دو فرم پر کردم، پنج دفتر را امضاء کردم و دو ساعت و نیم وقت از دست دادم تا توانستم یک ماشین جور کنم و به خانه دایی‌ام بفرستم. بعد به پزشکی قانونی رفتم. رئیس پزشکی قانونی در جریان بود و من هم تلفنی با او صحبت کرده بودم، ولی برخورد دلچسبی نکرد. ناراضی به نظر می‌رسید. برای نشستن تعارف نکرد. خودم نشستم. گفتم: «ما خودمون بهترین دکترها را داریم؛ اونم دکترایی که این کاره‌اند، نه استادهایی

که سال تا سال به مرده نمی‌بینم.»

- این درست، ولی او نمی‌خواد توی کار دکترهای اینجا دخالت کنه، فقط می‌خواد چیزی رو که قبلاً تو کشور ما تجربه نشده، تجربه کنه. ابروها را بالا کشید و گفت: «هیچ‌جا تجربه نشده جناب سروان. من سی سال سابقه پزشکی دارم. موقعی که من پزشکی می‌کردم، این دکترهایی که الان روزی ده - دوازده هزار دلار درآمد دارن، از جلوی یه درمانگاه رد نشده بودن. توی ایترپول امضای منو که می‌بینم، دستاشون رو به علامت تسلیم می‌برن بالا.»

احساس کردم آمدن دایی‌ام به آنجا، غرور این پزشک پیر را جریحه‌دار کرده است.

لبخندی زدم و گفتم: «آقای دکتر! ما پلیس‌ها که جای خود، تموم مردم ترکیه روی علم و تجربه شما حساب می‌کنن. این کار هم نهایتاً زیر نظر شما انجام می‌شه و نتایجش به حساب شما گذاشته می‌شه. دکتر کوتلار می‌خواد خدمتی کرده باشه، دنبال اسم و رسم نیست. من دایی‌مو می‌شناسم.»

جا به جا شد. تغییر حالت داد. حس کردم راحت شده است. دستور چای داد. بعد با لحنی خودمانی گفت: «بله، می‌دونم. وصفش رو شنیدم، منظورم قوانین دست و پاگیر اداری بوده. وقتی از بیرون کارشناس می‌اریم، معنی‌اش اینه که خودمون عرضه و سواد کار رو نداریم.»

- این چیزها توی پلیس هم هست. همه‌جای دنیا برای رسیدن به جواب، از کارشناسان پاره‌وقت استفاده می‌شه.

پس از نوشیدن چای، تلفن زد. چند لحظه بعد، پزشک میانه‌سالی آمد. به هم معرفی شدیم. اسمش دکتر ایوب اوغلو بود. از لحظه‌ای که شنید می‌خواهیم چه کار کنیم، قیافه‌اش درهم رفت. از همان ثانیه‌ها احساس کردم که این مرد

نمی‌خواهد با ما همکاری کند و اگر امکانش را داشته باشد، حتی کارشکنی هم می‌کند. سگرمه‌هایش درهم رفته بود و بدون رعایت آداب معاشرت، و حتی گفتن «بیخشید»، با قیافه گرفته‌ای جلو من راه افتاد. خجالت می‌کشیدم که همان‌جا برگردم و به رئیس پزشکی قانونی بگویم که این شخص را با یک نفر دیگر عوض کند.

از راهرو باریکی گذشتیم، به پاگرد وسیعی رسیدیم. به سمت راست پیچید، دری را باز کرد و وارد اتاق شد. پشت سرش رفتم. اتاق، سرد و به طرز وحشتناکی بی‌روح بود. چرخید و با همان حالت عبوس گفت: «قراره اینجا اتاق کار شما باشه.»
- لطف کردین.

خیره شده بود به من. این پا و آن پا کردم و گفتم: «ما به دو تا میز کار احتیاج داریم، برای کامپیوتر و چیزهای دیگه. آگه بشه، صندلی هم می‌خوایم. حداقل چار تا. به سه تا پریز برق و یه دستگاه تلفن هم احتیاج داریم.»
با لحنی سرد گفت: «پس بفرمایین یه اداره کامل می‌خواین.»
- آقای دکتر این چیزها که قلمی نیستن.

- من به تدارکات تلفن می‌زنم، شما آگه می‌تونین، خودتون از شون بگیرین.
من فقط وظیفه دارم که موقع کالبدشکافی یا کارهایی که به جسد مربوط می‌شه، پیش‌تون باشم.

- ولی من که اینجا کسی رو نمی‌شناسم.

- این دیگه مشکل شماست.

نگفتم دارد کارشکنی می‌کند. نمی‌خواستم بهانه‌ای دستش بدهم که کار را بدتر کند. گفتم: «پس شما منو معرفی کنین، خودم یه جوری با اونا کنار میام.»
- اتاق کار همکاراتون همین‌جاست. نزدیکترین جاییه که می‌شه به جسدها

دسترسی داشت.

به دیوارها و سقف رنگ‌باخته و کدر و موزائیک‌های کف که رنگ‌شان زرد تیره بود، نگاه کردم. روی دیوارها فقط دو پریز دیدم که یکی شان شکسته بود.

راه افتاد. به امور تدارکات رفتیم. کارمند خوش‌برخوردی داشت، ولی وقتی شنید چه می‌خواهم، دست‌ها را از هم باز کرد و گفت: «جناب سروان، جزیه میز پایه شکسته هیچ نداریم. همه رو سه ماه پیش حراج کردن تا پول لباس و دستکش کارمندها و کارگرها را جور کن.»

واکنش نشان ندادم. احتمالاً حس کرد که ناراحت شده‌ام؛ چون آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: «البته می‌تونین اون دو تا صندلی رو ببرین. خودمون احتیاج داریم ولی چه می‌شه کرد؟ چراغ رومیزی و سه شاخه برق هم نداریم. دستور خریدشو باید شخص رئیس بده.»

فکر کردم اگر بخواهم به امید اداره پزشکی قانونی باشم، کار پیش نمی‌رود. از محل کار خودم هم نمی‌شد به این سادگی چیزی را خارج کرد. به داییم تلفن زدم و گفتم: «شرمندهام دایی، ولی هر چه احتیاج داری از خونوات بیار، حتی میز و صندلی و سه شاخه برق رو.»

- باشه، مسأله‌ای نیست؛ مهم کاره، کار!

عصر ماشین حامل اثاثیه آمد. دکتر ایوب اوغلو پس از معرفی من به امور تدارکات، گم و گور شده بود، نمی‌دانستم برای تخلیه اثاثیه از کی کمک بگیرم. به کارگری که ظاهراً نظافتچی بود، گفتم: «بیا کمک کن اینا را ببریم بغل سالن تشریح.»

- به یکی دیگه بگو جناب سروان. من کارم به چیز دیگه‌س.

- می‌دونم به چیز دیگه‌س. به همین خاطر حق‌الزحمه‌ات رو می‌دم.

به سرعت جلو آمد. گفتم: «یکی دو نفر دیگه هم خبر کن.»
- نه، خودم به تنهایی از پس‌شان بر میام.
- نمی‌شه عزیزم، اون میز حداقل به دو نفر احتیاج داره.
راضی شد که یک نفر دیگه را بیاورد، اما گفتم: «اولش بده، پلیسا
خوش حساب نیستن. دلار بده، لیر نمی‌گیرم.»
بعد از کلی چک و چانه، به هفت دلار راضی شد.
راننده پلیس از اتاق نگهبانی بیرون آمد و با عصبانیت گفت: «پدرمو در
آوردن جناب سروان! به اندازه یه مظنون به قتل ازم سؤال می‌کردن. آخرشم به
رئیس کل زنگ زدن تا بینن راس می‌گم یا نه.»
- همه‌جا همین‌طوره، خودمون که بدتریم.
- خدا بخواد بعد از مُردن ما درست می‌شه.
بالاخره با هر زحمتی بود اثاثیه را چیدیم و انعام آن دو کارگر را از جیبم
دادم و به‌خاطر زحمات راننده هم به او قول دادم که برای گرفتن وام از صندوق
وام بی‌بهره پلیس کمکش کنم.
فکر نمی‌کردم دایی‌ام و دوستانش بیایند، اما ساعت پنج و نیم آنجا بودند.
گفتم: «اداره تعطیل شده.»
کارمند تدارکات گفت: «نگران نباشین، شیفت شب کار می‌کنه.»
دایی‌ام گفت: «برای ما کارِ شب بهتره. تاریکی و سکوت تمرکز میاره.
همون بهتر که اینجا شلوغ نیست.»
فکر می‌کردم با دیدن آن اتاق، ناراحت می‌شوند. گفتم: «بیخشین که اینجا
چنگی به دل نمی‌زنه.»
یکی از همکارانش که مرد بلندقد و خوش‌قیافه‌ای بود، تبسم کرد و گفت:
«عادت داریم.»

دنبال دکتر ایوب اوغلو گشتم. کارگر بخش گفت که از ساعت‌ها پیش رفته است: «ولی دستور داده هر وقت شما بخواین، مسؤل سالن اجساد جسد اون پنج نفر رو در اختیار تون بذاره.»

با خود گفتم: «پس اون قدر هم دوست نداره ببینه چه می‌شه.»
به سالن اصلی رفتم. با دیدن کثرت اجساد، یاد کثرت کابینت‌های آشپزخانه‌مان افتادم. فکر کردم: «یه روزی همه تبدیل به شیء می‌شیم، همه!»
جسد خانم کمال را تحویل گرفتم. مرد جوانی به من نزدیک شد، دستش را جلو آورد و گفتم: «سلام جناب سروان! دکتر یونش هستم، قراره باهاتون همکاری کنم، البته با کمک همکارانم.»

و با سر به دو مرد همراهش اشاره کرد. با آنها دست دادم. دکتر یونش گفت: «من جای دکتر ایوب اوغلو اومدم. آقای نظیف و آقای دولگر هم تکنسین کالبدشکافی‌اند. دوست دارن چیزهایی بدونن. تخصصشون جمجمه است. جوری مغز رو براتون بیرون می‌کشن که کله‌پزها جلوشون لُنگ می‌ندازن، یه تکه، عین مغز موز.»

شاید هم احتیاجی به این کار نباشه. دکتر کوتلار به تون میگن چه کار کنین. هنوز جسد را به اتاق کار نبرده، وحشتم گرفت. در اتاق کار، همه با هم دست دادند و خودشان را معرفی کردند. دایی‌ام و همکارانش، کامپیوتر را به برق وصل کرده بودند و داشتند سیم‌های رابط و الکترودها را آماده می‌کردند. تکنسین‌ها هم ابزار کارشان را آوردند تا کاسه سر را بردارند. گفتم: «اشکال نداره من بیرون وایسم؟»

دایی‌ام گفت: «هر جور دوست داری.»
از اتاق بیرون زدم و در را بستم. چند لحظه بعد دکتر یونش بیرون آمد، لبخندی زد و رفت. دلم نمی‌خواست آنجا را ترک کنم، ولی حوصله ایستادن

نداشتم. دکتر یونش، تلفن در دست، برگشت و داخل اتاق رفت. دایی‌ام بیرون آمد و گفت: «ادهم جان، تو خسته‌ای برو. من نتیجه کار رو بهت می‌گم.»

- نه، بدم نمیاد نتیجه کار رو ببینم.

- بعید می‌دونم امروز به نتیجه برسیم. ولی اگه بخوای از مقدمات کار

بااطلاع بشی حدود پس فردا بیا.

- چرا پس فردا؟

- فردا ما سمینار داریم، امروز کارهای اولیه رو می‌کنیم، پس فردا کار اصلی

رو.

از پزشکی قانونی بیرون زدم، کمی این طرف و آن طرف رفتم. حس کردم

خسته شده‌ام و بهتر است بروم خانه. سوار ماشین شدم و به خانه رفتم.

حالم خوب نبود. اونات پرسید: «امروز هفت تیرکشی نکردین؟»

- نه، اتفاقی نیفتاد.

- چه بد! تو فیلم بت‌من کلی هفت تیرکشی شد.

- اون فیلمه، زندگی واقعی این جور نیست؛ اگه باشه، خود تو زودتر از همه

می‌ترسی! ما زد و خورد رو دوست داریم، ولی توی فیلم‌ها و قصه‌ها.»

ناشا گفت: «بابا راست می‌گه.»

اما اونات قانع نشد. عجیب بود! بچه‌ای که اختلاف خاله و شوهرخاله‌اش

اعصابش را خرد کرده بود، دوست داشت شاهد زد و خورد و خونریزی باشد.

با اشاره سر فریحه، بچه‌ها به اتاق‌شان رفتند. با ملایمت گفت:

«بی‌حوصله‌ای؟»

سرم را تکان دادم. باملاحظه بود؛ وقتی می‌دید کسلم، سعی می‌کرد

سؤال پیچم نکند و بچه‌ها را از دور و برم دور کند.

شام که خوردم، به رختخواب رفتم. هنوز صداهای سالن را می‌شنیدم که سر

و چشم‌هایم کم‌کم سنگین و گرم شد. چیزی نگذشت که در هوایی نیمه‌تاریک جلو کم‌د رفتم، پیراهن طوسی‌ام را پوشیدم و بعد کنار دکه آن طرف خیابان ایستادم. ناگهان باران بارید و خودم را کنار رودخانه‌ای دیدم که تمساح‌های زیادی در آن می‌لولیدند و در پیچ و تاب‌های تمام‌نشده‌ی شان، خون و دست و پای انسان استفراغ می‌کردند. نزدیک بود عُق بزنم که ستوان متین جلو آمد و کشویی را بیرون کشید. حرف نزد، ولی صدایش را حس کردم: «تا دلت بخواد کبریت توی این کشو هست، می‌تونی تمام شهر رو باهاشون آتش بزنی.»

لباس‌هایم سراپا گل‌آلود و چکمه‌هایم خونی بود. لبش چاک خورده و از چشم چپش مایع غلیظی شبیه رُب انار بیرون می‌زد. کشو را رو دست گرفت و خندید و دهان بی‌دندانش را دیدم. به طرز وحشتناکی زشت بود. شبیه جذامی‌های فیلم پاپیون شده بود. خواستم فریاد بزنم، ولی هر چه تلاش کردم، صدا از گلویم خارج نشد. نگاهش کردم، ستوان متین نبود: دکتر ایوب اوغلو بود، و به جای کشو دست یک آدم در دستش بود. خندید و محکم توی رودخانه هلم داد. تمساح‌ها به طرفم هجوم آوردند. فرار کردم، ولی پس از کلی تقلا، سر جای اولم بودم. فریاد زدم، بی‌فایده بود. به سختی نفس می‌کشیدم. با تکان‌های شدید، از خواب پریدم. فریحه بود. بسم‌الله گفتم و عرق صورتم را پاک کرد.

فردا با ستوان متین به اورژانس استانبول رفتم تا برای چهارمین بار از بعضی کارمندا سؤال کنیم. جوابشان سرنخی به ما نداد. بعد از ظهر، خسته و کوفته به خانه برگشتم. آزدا آنجا بود؛ طبق معمول با کفش آمده بود توی خانه. نمی دانستم به چه زبانی به این دختر بفهمانم که فرش ها را کثیف می کند و باعث مریضی ما می شود. فریحه چند دفعه تذکر داده بود، ولی او به این بهانه که کف پاهایش زبر می شود، کوتاه نیامده بود. دروغ می گفت؛ می خواست ژست و پزشک به هم نخورد. بعد از سلام و احوال پرسی و عوض کردن لباس، به دایی ام تلفن کردم. گفت: «نتونستم طاقت بیارم و به مقدمات کار رضایت بدم. بعد از سمینار با پروفیسور جو مالی و دکتر پکان اومدم پزشکی قانونی سراغ جسد خانم کمال.»

- چیزی هم دستگیرتون شد؟

- داریم به جاهایی می رسیم.

- یعنی رد پایی از قاتل پیدا کردین؟

- نه، مگه به این سادگیه؟ فقط تونستیم وارد حافظه بشیم و مقداری از

اطلاعات ذخیره شده مغز رو بخونیم. تصویرها روشنند، خونه شو دیدیم،

اداره‌شو، همکاراشو، مخصوصاً همین مقتولینو. خیلی چیزها دیدیم: مادرشو، بچه‌شو، همسایه‌هاشو و کوچه و خیابون‌هایی که هی تکرار می‌شن. یک پیرمرد و پیرزن دیدیم که طبق تعریف‌های تو ظاهراً باید پدر و مادر شوهرش باشن. راستی! می‌تونی فردا عکس اطرافیانشو، عکس خیابون و کوچه‌شونو بهم برسونی؟

- از قاتل هیچی ندیدین؟

- فقط توی تصویری که باید مال آخرین روز باشه؛ روی تخت دراز بود و شوکش می‌دادن.

- عالیه دایی! عالی! به نبوغت ایمان آوردم.

- گوشی دستت باشه، ستوان متین می‌خوان باهات صحبت کنن.

- جناب سروان حالت چطوره؟

- تو کجایی؟

- رفته بودم سالن سمینار تا اطلاعاتی رو که آقای دکتر خواسته بود، بهش

بدم. از اون جا باهاش اومدم پزشکی قانونی... شما خوبین؟

- خوبم. مگه قرار نبود از اورژانس بری کلانتری؟

- آقای دکتر کوتلار تلفن کرد، من هم کنجکاو شدم؛ برام جالبه!

- خُب؟

- دارم یادداشت برداری می‌کنم. تا اینجا فقط این نکته به درد ما می‌خوره

که فقط در آخر حافظه امینه کمال، چهره قاتل دیده شده.

- می‌تونی جزئیات رو بگی؟

- با کمال میل.

طبق گفته ستوان متین، پروفیسور جو مالی همکار دایی‌ام و پیرترین فرد

گروه تحقیق، معتقد بود که مغز بقیه مقتولین هم تحلیل شود تا بفهمند آنها هم

قبلاً چنین تصویری دیده بودند یا نه. ستوان گفت: «پروفسور می‌گه نمی‌شه به بود و نبود به تصویر اطمینان کرد. احتمال داره که بعضی از تصاویر کلاً به وسیله تصاویر جدیدتر جایگزین شده باشن.»
- یعنی پروفسور به نتیجه کار مشکوکه؟
- تا حدی.

با ستوان خداحافظی کردم. فریحه طعنه‌زنان گفت: «خسته نباشی جناب سروان!»

گفتم: «چه کار کنم؟ نمی‌شد جواب نداد.»
جواب نداد. گفتم: «حالا نمی‌خوای بهم چایی بدی؟»
آزدا گفت: «من میارم.»

چای که می‌نوشیدم، فریحه و آزدا در آشپزخانه پیچ می‌کردند. یاد خانم امینه کمال افتادم. بنا به گفته مادرش، در زندگی خیلی زجر کشیده بود. شوهرش فوق‌دیپلمه‌ای بیکار بود، معافی کفالت هم داشت، ولی به هر دری می‌زد، نمی‌توانست استخدام شود. در امتحان کتبی قبول می‌شد، ولی در امتحان شفاهی نمره نمی‌آورد. رشوه می‌خواستند و او نداشت که بدهد. بالاخره بعد از مدت‌ها دوندگی، به فکر افتاد که یک سواری یا وانت بار بخرد و با آن کار کند. این خرید او را سال‌ها بدهکار این و آن می‌کرد. اگر چند ماه داوطلبانه به منطقه جنگی جنوب شرقی می‌رفت، می‌توانست با وام کم‌بهره دولتی یک ماشین بخرد. به فکر افتاد که به جبهه جنگ با نیروهای مسلح‌گرد برود. شش ماه هم در جبهه بود، وقتی به استانبول برمی‌گشت، در تصادف ماشین کشته شد. مسؤولین حاضر نشدند اسمش را در فهرست شهدای جنگ بیاورند. مادر خانم کمال می‌گفت: «به هر حال می‌دونستن که او از خودشون نیس و به قصد دیگه‌ای رفته جبهه. کاش دست‌کم تو جبهه کشته می‌شد که به

چیزی به نوه بدبختم می‌رسید!»

بدبختی خانم کمال بیشتر از این حرف‌ها بود. زمانی که هنوز دانشجو بود، با پس‌انداز مادرش و پولی که شوهرش با مسافرکشی روی ماشین‌های دیگران به دست آورده بود، اسمش را در تعاونی جامعه پرستاران نوشته بود تا صاحب یک آپارتمان هفتاد متری شوند. خانم کمال باید آپارتمان را به اسم کسی می‌گرفت که بیمه بود، و چه کسی نزدیک‌تر و بهتر از پدر شوهر. اما بعد از مرگ شوهر خانم کمال، وقتی آپارتمان آماده شد، پدر و مادر شوهرش خیلی ساده گفتند که آپارتمان به اسم آنهاست و بهتر است خانم کمال و تنها فرزندش پیش مادرش زندگی کنند. من در این مورد تحقیق نکردم، ولی حدس می‌زدم که مادر خانم کمال دروغ نگفته باشد.

همچنان‌که به زندگی از هم پاشیده این خانواده فکر می‌کردم، و کارهای یکی از همکاران دایی‌ام را پا کنویس می‌کردم، به حرف‌های آزدا و فریحه هم گوش می‌دادم. آزدا داشت می‌گفت: «شانس آورد. کی فکر شو می‌کرد که یه شبه به این همه مال و منال برسه و سوار بنز الگانس بشه؟»

فریحه گفت: «شانس نیاورد، فقط رگ خواب دنیا او مد دستش.»

- بیشتری‌ها شانس دارن، فقط ماها بدشانسیم.

- باید دید آدم می‌تونه از پس هر کاری بر بیاد؟

- فقط عرضه می‌خواد. ماها هم اگه عرضه داشتیم و می‌رفتیم تو خط زد و

بند، حالا بارمون رو بسته بودیم!

حرف‌هایی تکراری بود که بارها از آنها شنیده بودم. خیلی دلم می‌خواست از آزدا پرسم که تا کی می‌خواهد عمرش را با این حرف‌های پیش پا افتاده تلف کند. البته از این بابت منحصر به فرد نبود و خیلی از جوان‌های فامیل مثل او بودند، ولی کسی که ناسلامتی دیگر "تین ایجر" نیست و زن متأهلی شده

است، باید وضعش با یک نوجوان هفده ساله فرق کند. شاید هم حق دارد و من فقط به خاطر این در دل به او تکی می‌زدم که از او خوشم نمی‌آمد. از خودم پرسیدم: «اگه زن آلتان می‌شد، باز هم همین قدر بهش پیله می‌کردی؟» بی مقدمه رو به من گفت: «رضایت داده که طلاقم بده.»
- جدی؟

- آره. نمی‌دونم چی شده، ولی ظاهراً برنامه‌هایی برای خودش داره. شاید بره توی کار صادرات و واردات.
- او که پولی از خودش نداره؛ لابد می‌خواد به عنوان پادو بره پیش یه بنکدار؟

فریحه گفت: «پادویی بازار هم این روزا یه جور سلطنت شده. کی فکرشو می‌کرد یه شاگرد پارچه‌فروش در عرض سه سال توی بیگ آپارتمان بخره.» منظورش یکی از خویشاوندان خودش بود. آزدا گفت: «مایک از این عرضه‌ها نداره! این قدر به تنبلی عادت کرده که از زبان انگلیسی هم استفاده نمی‌کنه.»
گفتم: «روی زبون انگلیسی‌اش اصلاً حساب نکن! یکی دو بار که حرف پیش او مد، فهمیدم هیچ نمی‌دونه. از اونایی بوده که ظاهراً یه زبون خارجی هم یاد نگرفته.»

قیافه آزدا در هم رفت. اشاره به شخصیت مایک و ضعف‌های او، انتخابش را زیر سؤال می‌برد و آزارش می‌داد. گاهی بی مقدمه و زمانی از روی بدجنسی حرف را به همین موضوع می‌کشیدم. آن روز منظور خاصی نداشتم، ولی آزدا به دل گرفت و گفت: «چقدر سرکوفت می‌زنی!»
- اگه هم سرکوفت باشه، به خودت نگیر.

فریحه گفت: «به امید خدا همین روزا از هم سوا می‌شن. این دفه باید با چشم و گوش باز ازدواج کنه.»

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۵۳

با خودم گفتم: «چشم و گوشش که خیلی وقته بازه، ولی اگه منظورت ازدواج عاقلانه‌س، کافیه از عقلش استفاده کنه تا آلتان رو ببینه.»

خودم هم نمی‌دانستم چرا دوست داشتم این ور پریده به همسری دایی ساده و بی‌سر و زبانم درآید. وقتی گفتم که برای جدایی همراهش بروم، زود قبول کردم و گفتم: «چه وقت؟»

- احتمالاً پس فردا.

- میام؛ خیالت تخت باشه.

- اگه زحمت نیس با لباس انتظامی بیا. این جور می‌ترس می‌افته تو دلش.

خندیدم و گفتم: «دوست ندارم از لباسم سوء استفاده کنم، ولی به خاطر تو این کار رو می‌کنم.»

و با خودم گفتم: «به شرطی که بتونی عاشق آلتان بشی!»

□

فردا اول به کلانتری رفتم، کارهای روزمره را رسیدگی کردم، به چند جا تلفن زدم و به ستوان متین گفتم که هر چه می‌تواند دربارهٔ مقتولین اطلاعات جمع کند.

گفتم که دیشب تا ساعت ده کار کردند و همه خسته و کوفته شدند و قرار است ساعت یازده در پزشکی قانونی باشیم.

ساعت یازده آنجا بودیم. دایی‌ام و همکارانش هم آمدند. دکتر پکان، دانشیار دانشگاه، همان دکتر خوش‌قیافه و بلند قامت، به خاطر دختر مریضش نگران بود؛ با این حال انجام وظیفه را مهم‌تر دانسته بود. گفتم: «به امید خدا تا شب خوب می‌شه!»

تشکر کرد و گفتم: «خودم هم دوست دارم به جای دکترها، دست به دامن خدا بشم.»

دکتر یونش گفت: «من هم برایش دعا می‌کنم.»
 و لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند. او و همکارانش نظیف و دولگر، تند و
 تیز کار می‌کردند. ظاهراً خوشحال بودند که با چند استاد دانشگاه و دانشمند
 کار می‌کنند. به محض این‌که دایی‌ام یا یکی دیگر چیزی می‌خواستند، می‌گفتند
 چشم و زود دست به کار می‌شدند. با خودم گفتم: «باز جای شکرش باقیه که
 بعضی از مردم هنوز قدر دانشمندا رو می‌دونن.»

جسد دکتر اُکسون را آوردند. تکنسین‌ها ابزارها را به دست گرفتند و
 به طرزی استادانه کاسه سر را برداشتند. حالم داشت به هم می‌خورد. به دیوار
 تکیه دادم. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و استفراغ ناگهانی آبرویم را پیش
 دیگران نبردم. دایی‌ام دستگاه فرکانس‌ساز و کامپیوتر را روشن کرد. با خودم
 گفتم: «صد رحمت به کار پلیسا! کار دکتر اُچقدر بده!»

با چندش به آن صحنه نگاه می‌کردم و دل تو دلم نبود. دکتر پکان با
 خونسردی و با دقتی نفس‌گیر الکترودها را در جاهای خاصی تعبیه کرد. دایی‌ام
 دستگاه تزریق مایع تحریک‌کننده را که با یک صدم سی سی مدرج شده بود،
 تنظیم کرد. پروفیسور جو مالی گفت: «همه آماده‌اند؟»

سکوت، مجوز شروع کار دایی‌ام بود. ابتدا با وسواس و دقت، چند صدم
 سی سی از آن مایع به مغز تزریق کرد. همزمان کرونومتر شروع به کار کرد. بعد
 از شنیده شدن صدای آژیر ضعیف و روشن شدن یک چراغ، پنج دقیقه صبر
 کردیم. با خاموش شدن چراغ، دکتر پکان فرکانس دستگاه فرکانس‌ساز را به
 صورت یک قوس کم‌انحنای بالا برد. به نقطه معینی که رسید، پروفیسور جو مالی
 موس را به حرکت در آورد و دایی‌ام پشت کامپیوتر نشست.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. فقط گاهی از راهرو صدایی شنیده می‌شد.
 روی صفحه مونیتور که ابتدا خاکستری مات بود، آرام آرام تصویرهای محوی

ظاهر شد. تصویرها واضح و واضح‌تر شد و سرانجام چهره قاتل مسلسل به‌دست، داخل آمبولانس، همکاران دکتر اُکسون و نمایی عمومی از بخش جنوب شرقی میدان شیشی ظاهر شد. پروفیسور جو مالی گفت: «درست همون چیزهایی که مغز خانم امینه کمال ثانیه‌های اول نشون داده بود.»

کم‌کم تصاویر دیگری ظاهر شدند. قیافه همسر و بچه‌های مقتول، فضاهایی که طبق مشاهدات خودم، اورژانس استانبول و خانه‌اش بودند، چهره‌هایی که بعضی را در اورژانس دیده بودم، قیافه‌های دیگری که به احتمال قوی از همسایه‌ها و نزدیکانش بودند، قیافه خودش که باید در آینه دیده باشد، زنش در لباس‌های مختلف، از جمله لباس خواب که دایی‌ام به آن پرش داد، یک ساختمان در حال ساخت و عمله‌هایی که آجر و تخته چوب و سطل در دست داشتند. طبق تحقیقات ما، دکتر برای بهتر شدن وضع مالی‌اش، پنج سال گذشته در کار بساز و بفروشی فعالیت می‌کرد. به قول زنش: «حقوق اورژانس کفاف خرج هفت روزمونو نمی‌داد، واسه همین رفت تو کار بساز و بفروشی.»

با چشم‌هایم می‌دیدم، ولی باور نمی‌کردم. نگاهم را روی دیگران چرخاندم، خیال کردم آنها هم باورشون نمی‌شود. اما قیافه‌شان چیز دیگری نشان می‌داد؛ فقط دولگر شانه بالا انداخت و لب‌ها را به هم فشرد.

دکتر پکان گفت: «ساختمان نیمه‌کاره بیشتر از اورژانس میاد رو مونیتور.

قضیه چیه؟»

دیر به خود آمدم: «توی کار بساز و بفروشی بود.»

با حالتی عادی گفت: «تعجب نمی‌کنم.»

دکتر یونش گفت: «از کارگرای ساختمانی بازجویی کردین؟»

گفتم: «حداقل دو دفه. تو پرونده‌اش هس.»

پروفیسور به دایی‌ام گفت: «این تصاویر درستن، ولی زیاد هم نمی‌شه به‌شون

اعتماد کرد. باید تحقیقات پروفیسور ریچارد هیر یادت مونده باشه.»
 دکتر پکان گفت: «من با پروفیسور موافقم. حتی افراطی‌تر فکر می‌کنم و می‌گم که گاهی خود فعل و انفعالات شیمیایی مغز باعث حذف بخش‌هایی از حافظه می‌شن یا با چیزهای دیگر قاطی می‌کنن. اینو همه می‌دونن، بنابراین تعجب می‌کنم که حالا به راحتی فراموشش می‌کنی.»

دایی‌ام گفت: «تمام اینا درست، ولی آخرین کارایی که با تصاویر مغناطیسی PET و FMRI کردن، نشون داده که می‌شه سر نخایی از خاطرات قبلی پیدا کرد؛ دُرُس مَث فایل‌های حذف شده کامپیوتر که می‌شه برشون گردوند.»
 - به شرطی که فایلی روی اونا ننشسته باشه؛ به شرطی که سلول‌های مرده یا خون مرده نشینن روی بخش‌های حافظه.

- تا حدی؛ چون کامپیوتر چیزی به اسم فعل و انفعالات شیمیایی نداره، ولی همون فعل و انفعالات ظاهراً مشکل‌ساز شیمیایی مغز، در عین حال تا سال‌های سال پاسدار خاطرات قبلیه. آخرین تحقیقات پروفیسور سیمون لی از انستیتو عصب‌شناسی SALK همینو نشون می‌ده. گزارشو دارم.
 - می‌شه بعداً به نسخه از این گزارشو ببینم.

پروفیسور جو مالی گفت: «آلتان، من اون تحقیقات را خوندم، مال آدم‌های زنده‌س؛ یعنی مال موقعی که فعل و انفعالات هنوز ادامه داره.»
 دایی‌ام گفت: «کاملاً درست! ولی آخرین اسکن‌ها و تحقیقات دانشگاه پنسیلوانیا نشون داده که این فعل و انفعالات تا بیست و شش حتی تا سی و چهار روز بعد از مرگ هم ادامه داشته. روی بیشتر از این هم حدس و گمان‌هایی می‌زنن. سه شب پیش از اینترنت خوندم.»

دکتر پکان پرسید: «بدون گردش خون؟»

- بله.

- الان چند روز از مرگ اینا می‌گذره؟

ستوان متین گفت: «دقیقاً ده روز و دو ساعت.»

دایمی‌ام یک پرینت از تمام تصاویر گرفت، بعد گفت: «دکتر، بی‌زحمت

فرکانسو سیصد کیلو هرتز ببر بالا.»

با بالا رفتن فرکانس، چهره‌های اطرافیان مقتول جوان‌تر شدند، بچه‌هایش

کم سن و سال و قیافه خودش، با طراوت‌تر شد. چند چهره جدید هم دیدیم،

ولی اثری از قاتل مشاهده نشد. دایمی‌ام باز هم پرینت گرفت، دکتر یونش

فرکانس را بیشتر کرد و تصاویر دیگری دیدیم که پروفیسور جومالی احتمال

می‌داد متعلق به شش تا هفت سال پیش باشند.

دکتر پکان نو میدان گفت: «این جوری پیش نمی‌ریم.»

پروفیسور جومالی گفت: «عجول نباش؛ تو که خیلی پرحوصله بودی!»

- اگه قرار باشه این مغزو تا سن چن ماهگی آنالیز کنیم و مٹ مغز خانم کمال

چیزی ازش در نیاریم، چه فایده داره؟»

- اول برو تا ده سالگی دکتر اُکسون، بعد برو سراغ مغزهای بعدی.

گفتم: «بدون اجازه خانواده‌اش؟»

دکتر یونش گفت: «بله! این مائیم که تشخیص می‌دیم چی درسته، چی نیس!

دست‌کم به عنوان نماینده مدعی العموم.»

پروفیسور جومالی گفت: «چاره دیگه‌ای نداریم.»

دوباره فرکانس را کم کردند. روی مونیتور دوباره میدان شیشی ظاهر شد.

بعد تصاویر دیگر بود؛ مال روزها و هفته‌های پیش از حادثه. گفتم: «تو همون

تصویرهای اول یه مرد دیدم که بعضی وقتا قیافه‌اش عصبانی و غضبناک

می‌شد.»

دکتر یونش گفت: «هیچ شباهتی به قاتل نداشت.»

- آره، ولی اگه رابطه‌ش با مرحوم اُکسون بد بوده، ممکن نیست قاتل رو اجیر کرده باشه؟

دایی‌ام گفت: «بده پرینت رو کپی کن، بفرست برای تحقیق.»
- اگه زحمت نیست برگرد همون جا به پرینت اصل بهم بده.
- باشه.

پرینت را که داد، رفتم بیرون، آن را به راننده دادم و گفتم: «اینو برسون دس ستوان متین یا گروه‌بان التفات و بگو برن خونه دکتر اُکسون پرسن این مرد رو می‌شناسن یا نه؟»

تصاویر مغز بقیه مقتولین هم نتوانست اطلاعات باارزشی به ما بدهد. فقط از طریق تصاویر مکرر مغز خانم عصمت طاهر با چهره جدیدی در یک محیط فقیرانه آشنا شدیم. در مغز چنگیز صباح‌الدین تصویرهای چند شهر قبرس خصوصاً فضاهای مکرر بازارهای بندر لارناکا دیده شد. اینها نشان می‌داد که رابطه‌ی زیادی با آن شهرها داشت. فضاهای ثابتی که در مغز تحسین بایکورت راننده آمبولانس دیده می‌شد، خیابان سیرکجی و انبارهای این خیابان را نشان می‌داد. تا غروب نتوانستیم چیزی کشف کنیم. ستوان متین که آمد، گفتم: «همین الان برو در مورد اینجاها و این افراد از خانواده‌های عصمت طاهر، صباح‌الدین و بایکورت تحقیق کن. بگو اگه می‌خوان قاتل پیدا بشه، چیزایی را که به ما نگفتن، رو کن.»

نه نمی‌گفت. پرینت‌ها را از من گرفت و گفت: «اون آقای که قیافه‌شو در مغز دکتر اُکسون دیدین، شریکشه، به ساز بفروش به اسم صمیم آکدنیز. گویا رو ساختمون قبلی به اختلافی با دکتر داشته. ولی سابقه نداره. هیچی!»
و پرونده اطلاعات مربوط به او را به من داد. گفتم: «فکر می‌کنی کسی برمی‌گرده؟»

- اگه شده تا صبح هم بیدار می‌مونم و قضیه رو تموم می‌کنم.

- خودتو اذیت نکن. کمی شو بذار برای فردا.

دکتر پکان گفت: «مطمئنی حاضرین تا دیروقت به تون جواب بدن؟»

ستوان متین گفت: «پای انتقام که در میون باشه، مردم خیلی کارا می‌کنن.»

او که رفت، دایبی‌ام گفت: «فکر می‌کنم بهتره فردا با اسکندر کار کنیم.»

پروفسور جومالی گفت: «اگه جواب نداد، چه؟»

- من امتحانش کردم.

- به نظر من بهتره باز هم امتحانش کنیم. چیزی که توی ترکیه مونتاژ بشه،

زیاد مطمئن نیس.

دکتر پکان گفت: «کی داوطلب می‌شه؟»

پروفسور جومالی گفت: «من.»

دایبی‌ام به دکتر یونش گفت که کار تا فردا تعطیل می‌شود. تا ساعت هشت

در جمع کردن وسایل به دیگران کمک کردم و از ساختمان پزشکی قانونی

بیرون زدم و خیابان‌های شلوغ را پشت سر گذاشتم، ساعت نه شب شده بود.

دایبی‌ام به خانه پروفسور جومالی رفت تا دو نفری از آنجا وارد شبکه اینترنت

شوند و چند تا از همکاران انگلیسی و آمریکایی‌شان را در جریان بگذارند.

به خانه که برگشتم، هنوز به تصویرهایی فکر می‌کردم که در مونیتر دیده

بودم. به نظرم رسید که بشر موجودی نیست که تا چندی پیش فکر می‌کردم.

تمام پیچیدگی‌هایش در مقداری مغز خلاصه می‌شود که آن هم دارد به صورت

بازیچه درمی‌آید. فریحه بعد از احوال‌پرسی پرسید: «چرا این جوری نگاهم

می‌کنی؟»

درحالی‌که چشم از سرش بر نمی‌داشتم، گفتم: «چیزی نیس؛ یه چایی بیار.»

کنارش نشسته بودم که سرهنگ تلفن کرد. گله‌مند بود که چرا کار پیش

۶۰ □ افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند

نمی‌رود: «تا کی می‌خواین جسد مرده‌های مردمونگه‌دارین؟»

- به چیزهایی داره پیدا می‌شه.

و توضیح دادم. ربع ساعتی حرف زدم. خداحافظی که کردم، فریحه

طعنه‌زنان گفت: «خسته نباشی جناب سروان!»

برای این که از دلش درآورم، گفتم: «بعداً چیزهایی برات تعریف کنم که

کیف کنی!»

- من هیچ وقت از کارای پلیسی خوشم نمیاد. حتی سریالاش حالمو به هم

می‌زنه.

- از بدشانسی تو هم همه سریال‌ها پلیسین.

فردا ستوان متین جلو در ساختمان اصلی کلانتری ایستاده بود. تا مرا دید، گفت: «تموم اطلاعاتی رو که می شد بگیرم، گرفتم.»
- خُب؟

- جوانی که توی تصویرهای مغز خانم عصمت طاهر دیده شده، دانشجوییه به اسم احمد یوجل. رشته تاریخ دانشگاه استانبول درس می خونه. فقیره و دائم ناخوش. مث این که بیماری کبدی داره. توی محله فاتح زندگی می کنه. کوچهای که می نشینه، درست همونیه که تو تصویرها هست. اتاقش هم همین طور. جوون خیلی محجوبیه. او و خانم طاهر عاشق هم بودن. موقع حرف زدن، به ریز اشک می ریخت. خیال نمی کنم زیاد زنده بمونه. در مورد استعداد خانم طاهر بگم: او تمام دوره مدرسه شاگرد اول بود. با معدل نوزده و سه دهم دیپلم گرفت. توی دبیرستان در درس های ریاضی و فیزیک و شیمی، به نمره نوزده هم نداره، همش بیسته. ولی از سر فقر مجبور شد نره دانشگاه. اون یکی محل شلوغ، مطب دکتر بایسال، متخصص پوسته. خانم طاهر برای این که پول بیشتری در بیاره، عصرها می رفته مطب او. منشیش بود.
- اینا رو که خودمون هم قبلاً فهمیدیم؛ البته تا حدی.

- احتمالاً نفهمیدی که دکتر پست فطرت روزی بیست تا بیست و پنج تا مریض می‌دیده و حدود سه هزار دلار درآمد داشته، ولی ماهی فقط صد دلار به اون بدبخت حقوق می‌داده. اون صحنه زننده هم که نمی‌خواستین باورش کنین، توی اعترافات دکتر هست. بی‌شرف به دختر بیچاره نظر داشته و می‌خواسته استثمار جنسیش هم بکنه، ولی او زیر بار نمی‌رفت. برای همینم اخراجش کرده بود. حالا این دکتر بایسال رو مقایسه کن با دکترایی مث یونش، جومالی و پکان.

- درس اخلاق رو بذار برای بعد، بگو دیگه چه اطلاعاتی پیدا کردی.

و بازویش را گرفتم تا برویم چای بخوریم.

گفت: «پدر خانم طاهر کارگر بازنشسته کارخانه سیمان. اونا در محله فاتح، در یک خانه کلنگی درب و داغون زندگی می‌کنن. پیرمرد ماهی حدود هزار دلار بازنشستگی می‌گیره، سه پسر و دو دختر داره. دختر بزرگتر، معلم دبستان بود؛ درست اون سر شهر. هر روز مجبور بوده حدود ده کیلومتر از این سر شهر به آن سرش بره. معمولاً با اتوبوس می‌رفت و می‌اومد. به روز که ناظر امتحان بود و دیرش شده بود، سوار به مسافرکش شده بود. چار روز بعد جسدش رو پیدا کردن. به او تجاوز شده بود و کیفش رو خالی کرده بودن.»

طبق نوشته‌های پرونده، سه برادر خانم طاهر، تن‌لش‌های بیکاره‌ای بودند که نه به درد خودشان می‌خوردند نه به درد دیگران. لات‌هایی بودند که از پول پدر و خواهرهای بدبخت‌شان می‌خوردند.

چای که می‌نوشیدیم، ستوان متین گفت: «مرحوم صباح‌الدین هم نمی‌تونس از پس خرج خونه بر بیاد، با دیگران شریک می‌شد، هر چن وقت به دفه می‌رفت قبرس. جنس می‌خرید و می‌آورد استانبول می‌فروخت. چاره‌ای نداشت، خیردیده توی این گرونی چار تا بچه داره؛ تازه پنجمیش هم تو راهه.

اون بیمارستانو دیدی تو مغزش؟ و اون پیرمردی که چن دفه اومد رو مونی‌تور؟ مرحوم صباح‌الدین مدتی مسافرکشی می‌کرد، یه روز زد به این پیرمرد. خونواده پیرمرد به عنوان دیه تا تونس صباح‌الدین بدبختو چاپیدن. زنش قسم می‌خوره که هنوز بابت اون دیه به مردم بدهکارن.»
- که این‌طور!

- مرحوم بایکورت هم برای فروشگاه‌های خیابون سیرکجی حمالی می‌کرد. اون یخچال‌ها و اجاق‌گازهایی که توی تصویر دیدیم، درست بودن.
- اینها را که می‌دونسیم.

- آره، ولی الان با داشتن این همه تصویر، می‌تونیم رو قیافه‌های خاصی کار کنیم. دستور دادم بچه‌ها از همین امروز کار رو شروع کنن؛ توی چار جبهه. کارگرا و فروشنده‌های مصالح اون ساختمانی که دکتر اکسون می‌ساخت، اون دکتر پوست و بعضی از مریض‌های مشکوکش، برادرای خانم طاهرو دوستاشون، و بالاخره فروشنده‌ها و باربرهای خیابون سیرکجی.

- فکر نمی‌کنی داری تو انبار گاه دنبال سوزن می‌گردی؟
- خیلی‌ها این کار رو کردن و بالاخره هم سوزنو پیدا کردن. بدترین حالتش اینه که انبار رو می‌سوزونیم.

خند دیدیم، بلند شدم و گفتم: «تو برو دنبال تحقیقات خودت، من هم می‌رم پزشکی قانونی. البته اولش می‌رم محضر تا قال اون قضیه رو بکنم.»
آزدا، فریحه، سلما و ملاحه جلو ساختمان دفتر اسناد رسمی ایستاده بودند؛ نه خوشحال بودند نه گرفته یا هراسان. فقط آزدا کمی بی‌تاب بود. گفتم:
«این همه لشکرکشی برای چی بود؟»

فریحه گفت: «به لباس نگاه نکن، زن‌ها بهتر می‌تونن از پس این جور مردا بر بیان!»

با خود گفتم: «کسی که عقلش به چشم و گوشه، از پس هیشکی بر نیاید.»
و بالبخند رو به ملاحظت کردم و گفتم: «قرن، قرن مغزه، نه زبون و بازو!»
ملاحظت گفت: «خرپیره می‌خواد ادای اشراف رو در بیاره، دیرتر از بقیه
میاد.»

گفتم: «بهتره شماها خودتونو کنترل کنین. حالا که سر لطف اومده و
می‌خواد بدون ادعای خسارت قال قضیه رو بکنه، باید با احتیاط رفتار کرد.»
قیافه سلما در هم رفت. بازجویانه گفت: «ما باید ادعای ضرر و زیان بکنیم،
نه پیرپسر بی‌سوادی که بخت یه دختر رو سیاه کرد.»

-بله، ولی فعلاً او در موقعیت قوی‌تریه. موقعیت ربطی به تُرشیدگی و پیری
نداره. به سواد و قیافه هم ربط نداره.

فریحه گفت: «ادهم راس می‌گه. موقعیت آدم‌ها را قانون تعیین می‌کنه، نه
سواد یا درموندگی شون.»

گفتم: «خدا را شکر که ماها همه، هم مفسر فوتبالییم، هم حقوقدان و هم
منجم. ولی بهتره بعضی جاها از تموم اطلاعاتمون استفاده نکنیم.»

آژدا این‌پا و آن‌پا می‌کرد. بی‌تاب بود. نگاهش مثل آدمی بود که مرتکب
خطایی شده و حالا می‌خواهد حرف نزنند تا از چشم دیگران و
سرزنش‌های‌شان دور بماند. لبخندی زدم و گفتم: «به امید خدا درست می‌شه.»
دلم می‌خواست زودتر از این مخمصه خلاص شود، ولی بدم نمی‌آمد که
کمی هم زجر بکشد. از سلیقه‌ها و بلندپروازی‌هایش ناراحت بودم و
سربه‌هوایی‌ها و حماقت‌هایش آزارم می‌داد.

با دلسوزی نگاهش می‌کردم که خلدون از ماشین پیاده شد. سعی کردم بر
احساساتم غلبه کنم. بالبخندی ساختگی به‌طرفش رفتم و با مهربانی با او دست
دادم. سلام و احوال‌پرسی گرمی کردیم. هر چهار زن فقط سر تکان دادند.

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۶۵

گفتم: «دوست نداشتم این جور جایی دور هم جمع شیم، ولی خُب، مَث این‌که قسمت نبود...»

حرفم را برید و گفت: «من هیچ وقت با محدودیت و قفس کنار نیومدم. این چیزاً استعداد منو خشک می‌کنه.»
- می‌دونم.

و دستم را روی کتفش گذاشتم. تعارف کردم که جلوتر از همه برود، اما با خوشرویی گفت: «اختیار دارین! Ladies First»

در دفتر اسناد رسمی، کارمندها و ارباب رجوع با تعجب به ما نگاه کردند. مردی که در انتهای سالن پشت میز بزرگی نشسته بود، بلند شد و با سر به ما سلام کرد. پیشش رفتم و موضوع را گفتم. زود به یکی از کارمندهایش دستور داد که ما را به اتاق اختصاصی هدایت کند.

همین که نشستیم، چای آوردند. خلدون گفت: «این ازدواج خیلی به من لطمه زد، پاک منو عقب انداخت. اگر تو آمریکا بودم می‌تونسم sue کنم و کلی خسارت بگیرم.»

ملاحظت گفت: «شما که...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، حق با شماست.»

- اگه تو این خراب‌شده گرفتار نمی‌شدم، الان یک قرارداد حسابی با شرکت کرایسلر بسته بودم. قرار بود منو به عنوان General agent به هاوایی بفرسته.

باز هم لبخندی ساختگی زدم. مثل این‌که خدا قرار گذاشته بود که هر چه بنده‌هایش کم‌استعدادتر باشند، ادعای‌شان بیشتر باشد. این پیرپسر، بیست سال پیش در بیست و هشت سالگی به آمریکا رفته بود. در این مدت نه یک مدرک دانشگاهی گرفته بود نه در حرفه‌ای تخصص پیدا کرده بود. حتی انگلیسی را به

خوبی نمی‌دانست. چند ماه پیش که دنبال کار می‌گشت، به دایی‌ام گفته بودم و او در دارالترجمه یکی از آشنایانش کاری برایش پیدا کرده بود، ولی سه روز بعد، آن آشنا به دایی‌ام تلفن کرده و گفته بود: «او همون قدر انگلیسی می‌دونه که گورکنای قبرستون استانبول.»

خلدون تمام آن بیست سال روزها می‌خواید، تا عصر ول می‌گشت و شب‌ها در رستوران‌ها ظرف می‌شست. از روزی که آمد سراغ آرژا، دست به جیب نبرده بود. حتی بیشتر خرج عروسی به گردن خانواده عروس افتاده بود تا به قول خودش "حساب دلاری‌اش" در آمریکا دست‌نخورده باقی بماند. تازه، منت هم می‌گذاشت و چپ و راست می‌گفت: «شانس‌های زیادی برای من بوده و هست، ولی خُب! مَث این‌که آرژا تونسه رو همه‌شون خط بکشه!»

و آرژا تمام اینها را با لبخند و خوشحالی به جان می‌خرید، چون قرار بود بدون دردسر به کشور آرزوهایش برود: «اون جا آدم می‌تونه به هدفاش برسه، می‌تونه چیزی رو که دوس داره انتخاب کنه.»

کارمند ریشویی آمد. سلام غرّایی کرد و پس از گفتن بسم‌الله پرسید: «خُب! قراره کی از کی طلاق بگیره؟»

توضیح دادم. زیرچشمی به آرژا نگاه کرد و گفت: «حالا نمی‌شه باز هم به کم با هم حرف بزنین؟ عجله کار شیطونه.»

خلدون گفت: «نه! به هیچ وجه! تا همین جاش هم کلی دردسر کشیدم.»

گفتم: «حرفاشونو زدن افندی. چاره‌ای ندارن.»

اما دست بردار نبود. شروع کرد به ارشاد و راهنمایی. طرف اصلی حرف‌ها و نگاه‌های معنی‌دارش، آرژا بود: «حیف نیس که از حالا خودتونو بندازین تو دردسر؟ مردم نظر خوشی به زن‌های مطلقه ندارن؛ مخصوصاً جوونا. به جورایی به شون نگاه می‌کنن.»

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۶۷

و جمله از پی جمله گفت. ما فقط سرمان را تکان می‌دادیم. چیزی نمانده بود که بگوییم: «تو رو خدا چن روز بعد خودت عقدش کن و دست از سر ما بردار.»

خوشبختانه خلدون دخالت کرد: «نه، نه، نمی‌تونم، این هفت - هشت ماه به اندازه کافی هرز رفتم.»

کارمند بالاخره رضایت داد و دفترش را باز کرد. کارش که تمام شد، گفت: «هزینه طلاق رو که دادین، شیرینی بچه‌ها هم یادتون نره.»

ملاحظت گفت: «کدوم بچه‌ها؟»

- همینایی که تو دفتر کار می‌کنی.

- مگه حقوق نمی‌گیرن؟

- چرا، ولی خوب، رسمه.

فریحه دم گوشم گفت: «نگاه کن. خجالت نمی‌کشه. جلو افسر دولت هم رشوه می‌خواد.»

گفتم: «اسمش رشوه نیس؛ شیرینیه.»

و به صدای بلند گفتم: «چقدر باید بدیم؟»

خندید و گفت: «هر چه بیشتر، بهتر.»

خلدون بلند شد و گفت: «This is not my problem»

گفتم: «شما نگران نباشین. تمام خرج و مخارجو خودمون می‌دیم.»

- کار دیگه‌ای هس؟

کارمند دفتر گفت: «نه، یه هفته بعد بیاین طلاقنامه‌تونو بگیرین.»

بلند شدم. خلدون به آژدا زُل زد و گفت: «به روزی پشیمون می‌شی. شانسی

بزرگی رو از دست دادی.»

گفتم: «خُب، خیلی‌ها توی زندگی اشتباه می‌کنن.»
زن‌ها هم بلند شدند. خلدون دستش را جلو آورد. با او دست دادم. گفت:
«وقتی رسیدم آمریکا براتون نامه می‌نویسم. شما یه نفر منو خوب درک
می‌کنین.»

او که رفت، سلما به گریه افتاد و گفت: «می‌بینی زن‌ها چقدر بی‌ارزش
شدن؟»

کارمند دفترخانه گفت: «به خدا توکل کنین.»

و به آزدا چشم دوخت.

غیر از تعرفه‌ای که روی دیوار زده شده بود، سی دلار هم به‌عنوان
"مخصوص بودن" قضیه و ده دلار هم انعام دادم. خون، خون فریحه و ملاحظت
را می‌خورد. سلما گفت: «فدای سرتون! عوضش آزدا خلاص شد.»

□

به اتاق کار گروه که رسیدم، دستگاه عجیب و غریبی دیدم که فهمیدم
اسکندر مغز است، از روی نوع خارجی شبیه‌سازی شده، بعضی از قطعاتش
ساخت خارج است و تعدادی ساخت دانشگاه‌های کشور. دو نفر از استادان
رشته‌های الکترونیک دانشگاه‌های استانبول هم آنجا بودند و قرار بود استاد
سوم تا ساعتی بعد به جمع پیوندند و از نزدیک شاهد تحقیقات مشترک سه
دانشگاه باشد. دایی‌ام با قاطعیت گفت: «امتحانشو پس داده. به‌تون اطمینان
می‌دم.»

دکتر پکان گفت: «با این حال ضرر نداره که باز هم امتحانش کنیم.»

پروفسور جومالی گفت: «من داوطلب می‌شم.»

پس از کمی تعارف و خنده و شوخی، بالاخره پروفسور جومالی لباس
مخصوص را تنش کرد و روی سکوی لغزنده دراز کشید. دکتر یونش یک

آمپول به او تزریق کرد، دایی‌ام زمان سنج الکترونیکی را کار انداخت. استادها چند سنسور به جاهای مختلف سر پروفوسور وصل کردند. حالا دور تا دور سر او در محاصره سیم‌های رنگارنگ بود. دکتر پکان گفت: «آماده‌ای؟ خوب به منظره‌ها فکر کردی؟»
- بگو شروع کن.

از دولگر پرسیدم: «این کارا برای چیه؟»

- من هم نمی‌دونم، اگه اسکنره، دیگه این سیم‌ها برای چیه؟
هر سه استاد، برای آخرین بار دستگاه و ارتباط آن را با کامپیوتر و مونیتر واریسی کردند. با فشار یک تکمه، سکوی لغزان به کندی وارد دستگاه شد. پس از واریسی‌های مجدد، در دستگاه را بستند.

دایی‌ام جلو کامپیوتر و مونیتر نشست. دستش رو تکمه‌ها رفت و زمان سنج کامپیوتر را هم کار انداخت. چند تکمه را فشار داد، تصاویری روی مونیتر ظاهر و محو شدند. بالاخره صفحه مونیتر کاملاً یک دست شد و به رنگ آبی آسمانی درآمد. حالا همه به مونیتر و دست‌های دایی‌ام زل زده بودند.

چند دقیقه گذشت و تصویری روی مونیتر نیامد. دکتر یونش دستور چای داد. دکتر پکان گفت: «آلتان باید چن تا چایی بخوریم تا خبری بشه؟»
- صبر داشته باش. من و این اساتید بزرگ بارها امتحانش کردیم.

هر سه استاد لبخند زدند و با محبت بیشتری به دایی‌ام نگاه کردند. تازه فنجان‌های چای را روی میز گذاشته بودند که تصویری روی مونیتر ظاهر شد. کاملاً واضح بود: ساحل دریا، بعد از آن انبوه درخت و نهال و بوته‌های گل که پشت‌شان دیواری بلوکی بود. لحظه‌ای بعد، یک ویلا با سر در غیرعادی و سقفی معمولی دیده شد. کنار در ویلا، زنی ایستاده بود. دکتر پکان گفت: «زن پروفوسوره.»

و خندید. نظیف گفت: «ویلای پروفسوره؟»
دکتر یونش گفت: «آقای نظیف، تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟ کدوم
استاد دانشگاه ویلا داره که پروفسور جو مالی دومیش باشه؟»
حالا خیابان‌های محوطه، زمین تنیس، یک استخر، یک کباب‌پزی مدور،
و چیزهایی مثل دوچرخه، کفش ورزش، راکت و توپ تنیس یکی پس از
دیگری روی مونیتور ظاهر و محو می‌شدند. چند لحظه بعد، صفحه مونیتور
کاملاً آسمانی شد.

دایی‌ام گفت: «خودش بود؛ همون چیزایی که قرار بود به شون فکر کنه.»
همه دست زدند و مهمه‌کنان او را تشویق کردند. دکتر یونش دست‌ها را
رو به آسمان گرفت: «خداوندا! شکر! این جوری دیگه خون هیچ بی‌گناهی
پایمال نمیشه!»

و رو به ما گفت: «به خدا توکل کنیم! به هر حال هر چه داریم از برکت سر
ایمان مون داریم.»

دکتر پکان خم شد و گونه دایی‌ام را بوسید: «به خدا نابغه‌ای! نابغه!
می‌دونستم موفق می‌شی!»

همه چای نوشیدند. در همین لحظه صفحه‌ای ظاهر شد که چندان گویا نبود.
فقط بعضی از کلمه‌ها قابل خواندن بودند. دایی‌ام به یک کتاب اشاره کرد.
کتاب را به او دادم. گفت: «صفحه بیست و هفتش را بیار.»

بعد دستش روی یک تکه رفت و فرکانس را تغییر داد. یکی از سه استاد
الکترونیک گفت: «فیکسش کنین دکتر.»

دایی‌ام به سرعت عمل کرد. کلمه‌ها واضح و واضح‌تر شدند. حیرت‌آور
بود: کلمه‌ها همان چیزی بودند که روی صفحه بیست و هفت کتاب دیده
می‌شدند. همه دست زدند و هورا کشیدند. دکتر یونش با خوشحالی گفت:

«این جوری کار پزشکی قانونی خیلی راحت می‌شه.»
و باز دستور چای داد. دکتر پکان گفت: «دکتر، نمی‌خوای شیرینی بدی؟
هر چه باشه، این تکنیک دردسرای شماها را کم کرده، نه ما را.»
یکی از استادان الکترونیک گفت: «شیرینی اش با ما.»
و دست به جیب برد. در همین لحظه صفحه کتاب محو شد و جایش را به
تصویر پسر جوانی داد که پشت میز نشسته بود و کتاب می‌خواند. دکتر پکان
گفت: «پسرشه، داره برای امتحان درس می‌خونه.»
تمام اشیای روی میز واضح بودند: پارچ آب، کتاب‌ها، خودکارها، کاغذها
و قندان سفید.
دایی‌ام گفت: «فکر می‌کنم کافی باشه.»
و با زدن چند تکمه پرینتر را به کار انداخت تا از آن‌چه ذخیره کرده بود،
پرینت بگیرد.
دکتر یونش گفت: «دکتر کوتلار مال همه مردم، مال تمام کشوره! من برای
سلامتی اش یه گوسفند نذر می‌کنم.»
دولگر و من هم گفتیم که در این نذر با او شریک می‌شویم. دکتر پکان
گفت: «حالا که این‌طور شد، همه‌مون در این نذری شرکت می‌کنیم.»
یونش دو سال در جبهه جنگ با کردها خدمت کرده و حالا از پزشک‌های
مورد اعتماد پزشکی قانونی بود. یکی از نمایندگان کارکنان این مرکز و
مسئول شناسایی «کارگران و کارمندان بیش از حد کم‌بضاعت» و تأمین وام و
کمک بلاعوض به آنها بود.
چند دقیقه بعد، پروفیسور با دیدن پرینت‌ها، دایی‌ام را در آغوش گرفت و با
او روبوسی کرد. دکتر پکان گفت: «کار اصلی مونده.»
نظیف با دو جعبه شیرینی وارد شد. پشت سرش دو مستخدم با چند

پیش‌دستی و یک سینی چای آمدند. با دکتر یونش احوال‌پرسی گرمی کردند. پروفیسور دست به جیب برد و گفت: «برای همه کارگرا و کارمندا شیرینی بگیرین.»

آنها که رفتند، دکتر پکان گفت: «می‌بینین؟ پروفیسور هنوز هم دست از افکار چپی‌اش برنداشته، اول از کارگرا اسم برده.»

پروفیسور لبخند غمناکی زد. او هم مثل دایی‌ام در آپارتمانی اجاره‌ای زندگی می‌کرد، و سه سال پیش یک فیات دست دوم خریده بود و همیشه به صندوق وام دانشگاه بدهکار بود. گفت: «بریم سراغ کار اصلی.»

نظیف و دولگر رفتند که جسد خانم امینه کمال را بیاورند. ستوان متین آمد، مرا کنار کشید و گفت: «قاتل رو گرفتیم.»
- کجا؟

- اگه وقت کنی بیای، همه چیزو می‌فهمی.

- دوست دارم اینجا باشم ببینم چه خبر می‌شه، ولی خُب!
خداحافظی کردم و همراه ستوان رفتم. در طول راه گفت: «خونه‌اش توی
یه مجتمع خیلی شیکه؛ در شهرک آناکوی.»

- اسم و مشخصاتش چیه؟

- رجب صائم. آپارتمان مال خودشه، یعنی به این اسم خریدش و همسایه‌ها
هم به این اسم می‌شناسنش، ولی بعید می‌دونم اسم واقعیش باشه. تو آپارتمانش
سه شناسنامه و چار تا پاسپورت پیدا کردیم. هر کدومشون به یه اسم.»

- راستی! نگفتی چه طور دستگیرش کردین؟

- گشت شناسایی‌اش کرد، جلو یه پاساژ؛ داشت خرید می‌کرد.

- الان کجاس؟

- جاش امنه.

و چشمک زد. پرسیدم: «اعتراف کرده؟»

- تو ربع ساعت اول؛ گروه‌بان اورهان ازش اعتراف گرفت؛ تو خونه‌ش.

- عجیب نیست؟

- نه؟ چرا باید باشه؟

- مقاومت هم کرد؟

- نه، فقط چن لحظه اول حاضر نشده بود درو باز کنه.

- چکاره‌س؟

- هیشکی نمی‌دونه. ما هم نتونسیم سر دربیاریم. شغلتو نمی‌گه. فقط می‌گه

خودتون برین پیدا کنین.

- وقتی یکی هیچ‌کاره باشه و شغلی نداشته باشه، معنی‌اش اینه که

همه کاره‌س و کارای خیلی مهم می‌کنه.

اول به کلانتری رفتیم. همراه ستوان و گروه‌بان اورهان به سلول ویژه رفتیم.

قاتل در گوشه سلول نشسته بود. قیافه‌اش با تصویر مردی که در مغز مقتولین

دیده بودیم، مو نمی‌زد. چشم‌هایم را بستم تا او را بهتر مجسم کنم؛ زمانی که

شوک داده شد و بعد مسلسل را گرفت و شلیک کرد. به موضوع مغز و

حرف‌های دایی‌ام فکر کردم و برای چند لحظه از زمان و مکان دور افتادم.

با بی‌تفاوتی نگاهم کرد، بعد سرش را آن‌طرف گرفت.

برمی‌گشتیم که گروه‌بان اورهان گفت: «اگه این روش توی دنیا جا بیفته،

دیگه هیچ قاتلی نمی‌تونه از چنگ قانون فرار کنه.»

ستوان متین گفت: «قاتل‌های حرفه‌ای هم یاد می‌گیرن که مغزو متلاشی

کنن.»

اورهان تنها درجه‌داری بود که از تحقیقات دایی‌ام و همکارهایش خبر

داشت. پشت فرمان نشست که به شهرک آتاکوی برویم.

در طول راه باز هم به پرونده‌ای که سرگرد نجدت اوکتای تنظیم کرده بود، نگاه کردم. طبق اطلاعات پرونده، دکتر اُکسون و همکارانش از مأموریتی برمی‌گشتند که ممکن بود پیش نیاید. پیرزنی با دیدن چهرهٔ رنگ‌پسریده و بی‌حال شوهرش، فکر کرده بود پیرمرد سگته کرده است؛ درحالی‌که فقط فشار خون او پایین آمده بود.

با خود گفتم: «اگه اون پیرزن دستپاچه نمی‌شد و فوری اورژانس خبر نمی‌کرد، حالا آن بیچاره‌ها زنده بودن.»

شهرک آتاکوی دنیای دیگری بود؛ بیشتر ماشین‌ها، آخرین مدل بودند و سرنشینان‌شان پسرها و دخترهای جوانی بودند که دوست داشتند صدای موسیقی غربی پخش‌صوت‌شان را تا آخرین حد بلند کنند. آرایش غلیظ دخترها و سر و وضع پسرها شبیه همسن و سال‌های‌شان در سریال‌های آمریکایی و آلمانی بود.

جلو مجتمع مسکونی بزرگ و مجللی توقف کردیم. چند نفری که ایستاده بودند، نگاه سرد و بیگانه‌شان را به ما دوختند. حتی لبخند دوستانه‌ام نتوانست تغییری در چهره و نگاه آنها بدهد. ستوان متین گفت: «اونا ما را از خودشون می‌دونن.»

همراه نماینده دادستان و دستیارش و گروه‌بان اورهان و دو درجه‌دار دیگر از واحد خودمان که از قبل به آنجا آمده بودند و حالا این‌پا و آن‌پا می‌کردند، وارد آپارتمان شدیم.

نماینده دادستان گفت: «می‌خواهید دنبال چی بگردید؟»

گفتم: «مدارک قابل استناد.»

- اگه به مجرم بودنش اطمینان دارید، مدارک چندانی احتیاج نیست.

- به هر حال ما باید به وظیفه‌مان عمل کنیم.

آپارتمان، سه اتاق خوابه بود و از صد و هفتاد متر تجاوز می‌کرد. سالن بزرگی داشت پوشیده با فرش‌های دست‌بافت ممتاز. یک دکور بزرگ و پر از ظروف کریستال، یک تلویزیون بیست و نه اینچ سونی، سه دستگاه ویدئو و وی - سی - دی، یک دستگاه ضبط و پخش بزرگ پایونیر با دو باند یک متری، دو دست مبل و یک دست میز و صندلی غذاخوری دوازده نفره با سلیقه خوبی در سالن چیده شده بودند. در یکی از اتاق خواب‌ها، یک تختخواب دو نفره و در هر یک از دو تای دیگر، یک تختخواب تکی دیده می‌شد. روی میز توالت و داخل کسوه‌های آن انواع و اقسام رُژها، پودرها و کرم‌های زنانه و روی هم‌رفته چهارده عطر و ادوکلن زنانه و مردانه بود. به ستوان متین گفتم: «مگه نگفتی تنها زندگی می‌کرد؟»

- ولی نگفتم که زنی اینجا نمی‌آورد. این جور که همسایه‌ها می‌گن، دست‌کم سه زن جوون با او رفت و آمد داشتن.

- بد نیس شناسایی شون کنین. به روزی به درد می‌خوره.

- گروهبان قدیر را مأمور این کار کردم.

اورهان را که کسوها و کاغذها را می‌گشت، تنها گذاشتیم و به آشپزخانه رفتیم که در یک نگاه، بیشتر از شانزده متر بود و کاملاً هم پر و پیمان؛ دو دستگاه یخچال فریزر وست پوینت آمریکایی، اجاق گاز تکنو ایتالیایی، ماشین لباسشویی و ماشین ظرفشویی بوش آلمانی، دستگاه‌های سبزی‌خردکن، قهوه‌ساز، ساندویچ‌ساز، آب‌میوه‌گیری دلونگی ایتالیایی و قفسه‌های پر از سرویس‌های چینی و بلور.

نماینده دادستان و دستیارش سرگرم صورت‌برداری بودند که ستوان متین آهسته گفت: «اونا چرا او مدن؟ اینجا که قتلی صورت نگرفته.»

- درسته، ولی در این جور جنایت‌ها باید کلیه امکانات فیزیکی و

غیرفیزیکی قاتل صورت‌برداری بشه. بعضی‌هاشون روز دادگاه به درد می‌خورن.

- اینارو که می‌دونم، منظورم اون کنجکاوی‌های عجیب‌شونه؛ بهشون نگاه کن.

به جستجو ادامه دادیم. یکی از درجه‌دارها چند عکس گرفت. ستوان دم گوشم پرسید: «حالا که قاتل دستگیر شده، بهتر نیست اون دانشمندا تحقیقات رو متوقف کنن؟»

- نه، بذار ببینیم به کجا می‌رسن. شاید با این‌کار بتونن راه و روش تازه‌ای جلو پای ما پلیسا بذارن.

سرش را کج کرد و گفت: «امیدوارم.»

تمام گوشه و کنارها را گشتیم. رمق برای مان نماند. ساعت یازده و چهل و هشت دقیقه، در آپارتمان را قفل کردیم. وقتی به خانه رسیدم، همه خواب بودند.

فردا به محض ورود به کلانتری، از نگاه و حالتِ قیافه‌ها فهمیدم خبرهایی شده و همکاران دارند چیزی را از من پنهان می‌کنند. توی راهرو ستوان متین بازویم را گرفت و گفت: «قاتل خودشو کشته.»

انگار آتشم زدند. با صدایی لرزان پرسیدم: «چطوری؟»
- با سیانور.

- سیانور از کجا آورد؟ مگه دقیقاً بازرسی نشده بود؟

- سه جا؛ لخت فرستادندش تو سلول، لباسشو خودمون دادیم.

- کی اون لباسو بهش داد؟

- فکر می‌کنم گروه‌بان قدیر.

- قدیر الان کجاس؟

- همین جا. قسم می‌خوره که لباسارو دو دفه زیر و رو کرده. گروه‌بان

اورهان هم حرفشو تأیید می‌کنه.

آهی کشیدم و گفتم: «ملاقاتی داشته؟»

- اگه شما رفتین، دیگران هم رفتن!

- کی براش شام برد؟

پشت میز نشستم. کنارم نشست و گفت: «مسأله همین جاس. ظرف شامو نگرفت. اورهان اون جا بود.»

- که این طور!

- صبح به جناب سرهنگ زنگ زدم. گفت فعلاً سر و صداشو در نیارین.

- اینجا چه خبره؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من هم مٹ شما جناب سروان!»

- دیشب با کلی امید خوابیدم. فکر کردم امروز قاتل و دلیل قتل رو به مردم

معرفی می‌کنیم و به افکار عمومی به جواب قانع‌کننده می‌دیم.»

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «مٹ این که این چیزا هنوز رسم نشده.»

بی اختیار از جا بلند شدم و قدم زدم. ستوان دستور چای داد. حین قدم زدن

یاد دایی‌ام افتادم: «حالا می‌فهمم چرا بیشتر وقتا راه می‌ره؟»

ستوان گفت: «من باید برم بازرسی. یه جوون بیس ساله دیشب خودکشی

کرده.»

- کجا؟

- توی منطقه اکسرای؛ دانشجو بوده. با این یکی می‌شه چار نفر. چار جوون

در عرض یه ماه؛ وحشتناکه.

- کارای این پرونده رو کی دنبال می‌کنه؟

- خودم و بقیه بچه‌ها، گروهبان اورهان و قدیر هم هستن.

- می‌تونین؟ بهتر نیس وقتتونو بذارین رو این پرونده؟ بگو یکی دیگه به

جای تو بره.

- می‌تونم! به استعداد من شک داری؟

- این قدر لاف نزن! اگه استعداد داشتی نمی‌داشتی قاتلی که مفت به چنگت

افتاده بود خودشو سر به نیست کنه. باید هر چه زودتر بفهمی برای آخرین دفعه

کی قاتل رو دیده؛ اون هم قاتلی که توی کلانتری دست به قتل زده.»
- خیالت راحت باشه! دارم از چن کانال تحقیق می‌کنم، وقتی برگشتم نتیجه شو می‌دم.»
- امیدوارم!

و با صدای بلندتری گفتم: «سعی کن زنها و مردهایی را که با اون رابطه داشتن پیدا کنی. همین امروز فردا. من سرنخ می‌خوام. ما جز چن تا شناسنامه و پاسپورت جعلی هیچی در دست نداریم.»

- می‌تونی رو من حساب کنی، مٹ همیشه.

طعم چای توی دهانم بود که راه افتادم.

در پزشکی قانونی فهمیدم که تلاش دایی‌ام و همکارانش نتیجه نداد و آنها نتوانستند با استفاده از اسکن مغز مقتولین، چیز به درد بخوری روی مونیتور بیاورند. در هیچ‌یک از مغزها هم تصویری غیر از تصویر روز آخر قاتل دیده نشد. عکس‌هایی را که از ستوان متین گرفته بودم، به دایی‌ام نشان دادم و پرسیدم که چیزی شبیه خانه قاتل در تصاویر حافظه مقتولین دیده است یا نه. جواب منفی بود. گفتم: «حتی یک مورد ندیدین؟»

- حتی یک مورد! با قاطعیت می‌گم.

این‌پا و آن‌پا کردم و گفتم: «خُب! حالا می‌خواین چه کار کنین؟»

- منتظر بقیه‌ام. دیشب با پروفیسور لاک‌وود تماس گرفتم، گفته باید دوز

ماده تزریقی و فرکانس امواج تحریک‌کننده را بالا ببریم.

- امیدی هست؟

- تمام بدبختی و خوشبختی بشر تو همین امیده.

خندیدم: «آه! بله! قبلاً هم اینو شنیدم.»

با آمدن پروفیسور جومالی و دکتر پکان بار دیگر گروه به جنب و جوش

افتاد. دایبی‌ام خلاصه صحبت‌هایش را با پروفیسور لاک‌وود برای همکارانش تعریف کرد. دکتر پکان گفت: «مواقم! هر قاتلی که از این دنیا کم بشه، قدمی به طرف سعادت بشه.»

پروفیسور جو مالی گفت: «قاتل که جای خود داره؛ به نظر من هر آدم بیسوادی که باسواد بشه و هر خوئه جنوب‌شهری که رنگ بخوره، یه قدم به طرف سعادت بشه.»

دکتر پکان دست‌هایش را باز کرد و گفت: «امان از دست روشنفکرای سابق.»

پروفیسور خندید و گفت: «چه کنیم؟ اگه روشنفکری را از دست بدیم که دیگه چیزی برامون نمی‌مونه.»

احساس کردم آنها گاهی بدشان نمی‌آید که حرف‌های سنگین و شعارگونه بزنن. دکتر پکان گفت: «جناب سروان گیج شده! خُب، ما هم حق داریم بعضی وقت‌ها از این حرف‌ها بزنیم؟»

خندیدم و گفتم: «از کجا فکرم را خونده بودین؟»
- از نگاه‌تون؛ همین!

دولگر و نظیف، جسد خانم کمال را آوردند. دکتر یونش گفت: «امروز کارو به نیت دین مبین اسلام شروع کنیم.»

نگاهی به پروفیسور انداخت و اضافه کرد: «علم سر جای خودش، ولی این جور نیت‌ها به آدم قوت قلب می‌ده.»

با حاکم شدن سکوت، همان اعمال دیروزی تکرار شد. پروفیسور گفت: «فرکانسو اون قدر بالا نبر که مغز به کلی دفورمه بشه.»

دایبی‌ام گفت: «خیالت راحت باشه، محدوده کار رو دقیقاً می‌دونم.»
- می‌دونم که می‌دونی جوون! منظورم تذکر بود جهت احتیاط!

کارهای مقدماتی که تمام شد، همه جلو مونیتور ایستادیم. دست‌های دایی‌ام روی دستگاه‌های مولد فرکانس، تزریق همزمان ماده و کلیدهای کی‌بورد در حرکت بود. جز صدای همین‌ها، صدایی شنیده نمی‌شد. حدود چهار - پنج دقیقه گذشت و تصویری دیده نشد، تا این‌که رنگ صفحه مونیتور تغییر کرد. بعد چند تصویر به سرعت ظاهر و محو شدند. سرانجام یک تصویر واضح دیده شد که چیزهای مختلفی در آن بود: ساختمان‌هایی شبیه خانه، اداره، خیابان‌هایی شبیه به آنچه در فیلم‌های اروپایی دیده بودم، وسایل آشپزی، کلمات هانس، ولفگانگ، هاینریش و بیشتر از همه اشیایی مثل کاغذ و ماشین تحریر و بالاخره اتاق‌های نیمه‌تاریک و پررمز و راز و قیافه‌هراسیده مردها و زن‌های مختلف. پروفیسور جو مالی که حسابی تهییج شده بود، گفت: «آلتان اینجا آخرای اونه. سعی کن آهسته بری جلو.»

با حرکت دست دایی‌ام، تصویرهای دیگری ظاهر شد: پادگان‌ها، سربازها و ماشین‌های ارتشی در حال عبور، آثار گلوله‌های مختلف، فرار مردم و به‌طور خلاصه وضعیتی جنگی.

میخکوب شدم. باور نمی‌کردم. دولگر هاج و واج نگاهم کرد. دکتر یونش گفت: «جلال و جبروت خدا رو می‌بینی؟ اگه اراده کنه، همین الان با دست‌هامون حرف می‌زنیم، با چشم‌هامون می‌شنویم.»

گفتم: «آره، ولی من که قانع نمی‌شم.»

-ایمان واقعی داشته باشی، باور می‌کنی! مار شدن عصای موسی و تار بستن دهانه غار به این جور چیزایی بودن.

دولگر نشست و گفت: «راستشو بخواین دارم بی‌هوش می‌شم.»

دکتر پکان گفت: «ادامه بده آلتان، ولی برو سر آخرین حافظه.»

چیزهایی که روی مونیتور مربوط به حافظه پرستار گروه اورژانس، توانستند بخوانند، کاغذی بود با کلمات آلمانی. این را دکتر پکان تشخیص داد که در آلمان تحصیل کرده بود. ترجمه جمله‌ها چنین بود:

مادر عزیزم، پدر عزیزم، کورت و گردا

اینک به راهی می‌روم که می‌بایست آن را اجرا کنم و آن این بود که هانس کوچک را که مال همه ماست، در نخستین ماه زندگانی‌اش همراهی کنم. شاید با غرور و شادمانی‌یی که من این کار را می‌کردم و او با شیر مادر آن را جذب می‌کرد، چیزی از وجودم در او حلول کند و ادامه یابد. و این آرمان همه ماست. شما او را در آغاز زندگی‌اش همراهی خواهید کرد. می‌دانم که همه شما عشق‌تان را نثارش خواهید کرد و می‌دانم خواهید کوشید جای پدر و مادرش را بگیرید. از شما یک خواهش دارم، شما را به هر چه برای‌تان گرامی و گرانبه‌است سوگند می‌دهم: مادرم را رها نسازید! هیچ‌وقت! هیچ‌وقت! او به دوستی شما، همراهی شما و یاری شما از همه بیشتر نیاز دارد. من به‌راستی یکی یکدانه او و همه چیز او بودم. هانس کوچولو، پسر، او را در غلبه بر اندوه گران‌ش یاری خواهد داد، شما را هم، اما این به‌تنهایی کافی نیست. هم‌اکنون نامه‌های عزیزتان به من رسیده است. چه خوشحالم از این‌که فرزند کوچکم این همه اسباب خوشحالی‌تان را فراهم می‌سازد. چه زیباتر می‌بود اگر این اندوه بر شما وارد نمی‌آمد، اما نباید چنین می‌شد. به همه کسانی که به ما علاقه دارند، آخرین سلام مرا برسانید. دلیر باشید، سر را افراشته نگاهدارید، نگذارید افرادی مثل هاوپتمن شولتسه با تحقیر به شما نگاه کنند. با هانس کوچولوی ما شادکامی کنید چرا که او از عشقی بزرگ پدید آمده است. ما امروز هم به یکدیگر عشق می‌ورزیم و اینک این عشق را به شما می‌سپاریم.

هیله‌ده شما

بعد دیوار، ایستادن کنار عده‌ای دیگر، پنج نفر در یک طرفش بودند، و پنج تا در طرف دیگر. از این ده نفر پنج نفرشان زن بودند. مقابلش یازده سرباز آلمانی دیده می‌شد. بعد آمدن افسری با چهره‌ای سنگی مشاهده شد. کلاهش را برداشت. موهای سیخ سیخش نمایان شد. لبخند محوی روی لب‌هایش بود. گروه‌بانی که کاغذی در دست داشت، کنار افسر ایستاد. افسر کلاهش را بر سر گذاشت. گروه‌بان نگاهی به افسر انداخت. افسر سرش را حرکت داد. گروه‌بان کاغذ را مقابل صورتش گرفت و آن را خواند. در مغز خانم کمال این چیزها خوانده شد: «روزی مردم می‌فهمند که ما نه فقط خائن نیستیم، بلکه جزو وطن‌پرست‌ترین آدم‌های دوره خودمانیم.»

پروفسور فریاد زد: «عالی شد! ما داریم کلمات توی مغز رو می‌خونیم!»
تفنگ‌ها بالا رفت. بعد همه چیز سیاه شد.

سکوت مرگباری حاکم شد. همه به نوبت به یکدیگر نگاه کردیم. منگ و گیج به این و آن زل زدم و پرسیدم: «ولی خانم کمال چه رابطه‌ای می‌تونه با آلمان و جنگ دوم جهانی داشته باشه؟»

دکتر یونش گفت: «حافظه به جا مونده از زندگی قبلی؛ همون مسأله قبلی! تناسخ.»

پروفسور گفت: «شما که با علم سر و کار دارین، چرا این فکر رو می‌کنین؟»
- علم نتونسته تناسخ رو رد کنه. تازه، اینا که دیدیم چه بود؟
- شاید فیلم یا به چیز دیگر.

- ولی پروفسور، دکتر کوتلار با تزریق اون ماده و زیاد کردن فرکانس عملاً خانم کمال رو برگردوند به سال‌ها پیش.

پروفسور زیر لب گفت: «اینو قبول دارم.»

دکتر پکان گفت: «مسأله این نیست که علم نتونسته تناسخ رو رد کنه؛ علم

نخواستہ وارد این بحث بشه.»

دایی‌ام گفت: «من استعداد دکتر یونش رو تحسین می‌کنم. ربط دادن حافظه یک مقتول تُرک به یه زن آلمانی، اون هم پنجاه و چن سال بعد از جنگ نشون‌دهنده هوش و ذکاوت بالاست. اگه جای پروفیسور باشم، ایشونو به رزیدنتی قبول می‌کنم.»

دکتر پکان گفت: «به نظر من بهتره مغز بقیه هم به همین شکل تحلیل بشه. به خاطر خونواده‌هاشون هم که شده باید این کارو بکنیم.»
دکتر یونش گفت: «برای مصالح کشور هم لازمه. بالاخره باید بفهمیم اینجا چه می‌گذره؟»

نظیف و دولگر رفتند که جسد مرحوم سعید اُکسون را بیاورند. دایی‌ام از نامه پرینت گرفت. مستخدم چای آورد.

گفتم: «امروز برای پلیس ترکیه یه روز استثنائیه.»
دایی‌ام سعی کرد اطلاعات بیشتری از مغز خانم کمال بیرون بکشد. موفق هم شد، اما همه‌شان مربوط به زندگی زنی در آلمانِ سال‌های چهل میلادی بودند. پروفیسور گفت: «تزریق بیشتر از حد معمول و فرکانس زیاد باعث این پدیده شده.»

دکتر پکان گفت: «آلتان، باید سعی کنی همین فرکانس و همین مقدار تزریق را حفظ کنی تا ببینیم مغز نفرات بعدی چه جوابی می‌ده.»
- موافقم.

پروفیسور جو مالی پیشنهاد کرد با تزریق میزان قبلی ماده و ایجاد فرکانس قبلی دوباره تصاویر حافظه کنونی مغز خانم کمال را ببینند. دکتر پکان گفت: «ممکنه هنوز اثر داروی تزریقی از بین نرفته باشه.»
- امتحان کنیم؛ بعد از دیدن حافظه دکتر اُکسون.

نظیف و دولگر جسد خانم کمال را از اسکنر دور کردند و سر جسد اُکسون را که حالا چند سنسور و چیزهای دیگر به آن وصل بود، به همان شکل در اسکنر قرار دادند. چای را که نوشیدیم، دایی‌ام گفت: «همه آماده‌اند؟»

همه جلو مونی‌تور ایستادیم و دایی‌ام روی صندلی نشست. دست‌هایش تند به کار افتاد. باز هم صبر کردیم. این بار تصاویر از چیزها و جاهای دیگری حکایت می‌کرد: راهروهای زیرزمینی، بیابان‌ها، صورت‌های چند روز تراشیده، گروه‌های چند نفره مسلح، منظره چند شهر (که دایی‌ام گفت شهرهای فرانسه‌اند) جسد افراد غیرنظامی، پل در حال انفجار و چیزهایی شبیه اینها. پیش از سیاهی نهایی که دایی‌ام با سرعت دادن به تصاویر به آن رسید، نامه‌ای به زبان فرانسه روی مونی‌تور آمد.

از نامه پرینت گرفت. دکتر یونش برای خواندن نماز رفت. دایی‌ام پرینت را سطر به سطر ترجمه کرد:

محبوب عزیزم، میشل محبوبم

ژاکوی عزیزم، آخرین نامه‌ام را برایت می‌نویسم. این ضربت را با شهامت بپذیر و دلیر باش، زیرا امروز هاوپتمن شولتسه افسر اس.اس به ما اطلاع داده است که حکم اعدام‌مان تأیید شده و درخواست تجدیدنظر را رد کرده‌اند. ما همه در اینجا شهامت خود را حفظ کرده‌ایم و در ساعت سه با سربلندی به جایگاه اعدام خواهیم رفت.

عزیزم، من تو را بیش از خودم دوست می‌دارم و هر چه کرده‌ام، برای خاطر همه شما و برای خاطر این بوده است که میشل عزیز و کوچک ما زندگی خوشی داشته باشد.

می‌خواهم امیدوار باشم که تو خاطره خوبی از من در دل خودت، که مورد ستایش من بوده است، نگاه می‌داری. از تو سپاسگزارم که کوشش می‌کردی

آن‌چه را حتی غیرممکن بود، برای ما انجام دهی.
همسر عزیز و محبوبم، میشل خودمان را به تو می‌سپارم. او را با خاطره
خوشی از من بزرگ کن.

اگر من در جوانی می‌میرم برای این است که زندگی را دوست می‌دارم و
می‌خواستم که زندگی زیبا باشد و آن را برای همه زیبا سازم. فداکاری ما
مبارزان راه آزادی، بیهوده نخواهد بود و شما روزهای بهتری را خواهید دید.
افکار من متوجه شما خواهد بود و عکس هر دوی شما تا آخرین لحظه بر روی
قلبم خواهد بود.

محبوب عزیزم، از جانب من پدر و مادرت را برای آخرین بار ببوس و
دوستی مرا به تمام فامیل و به تمام دوستان ابلاغ کن. امیدوارم آنها به وجود من
افتخار کنند؛ زیرا من به صورت یک سرباز و در حین جنگ می‌میرم. هیچ
اشک نریزید. ما با دیدگان خشک به جایگاه اعدام خواهیم رفت. ما با شهامت
هستیم، شما نیز چنین باشید.

همسر محبوب و عزیزم، نامه‌ام پایان می‌یابد. من مجبورم از تو جدا شوم.
اما تو را میلیون‌ها بار می‌بوسم و با مهربانی بر قلب خود می‌فشارم. میشل را نیز
با کمال مهربانی و همچون یک پدر واقعی می‌بوسم.

عزیز دلم، خدا حافظ. تو را خیلی دوست می‌دارم.
لب‌هایم را روی امضا می‌گذارم. شوهرت رولان
باز هم مات و متحیر به هم نگاه کردیم. باورکردنی نبود. با خودم گفتم:
«چه‌طور چنین چیزی امکان دارد؟»

دکتر پکان گفت: «مث این که راس راسی داره پای تناسخ به میون میاد!»
همه عجله داشتند که مغز بقیه جسد‌ها هم هر چه زودتر خوانده شود. اما
پروفسور گفت: «دوباره مغز خانم کمال رو ببینیم؛ مث کار روز اول.»

عجیب بود! مغز خانم کمال با مقدار تزریق و فرکانس دفعه قبل، درست همان تصاویری را نشان داد که بار پیش دیده بودیم: چهره‌های مادرش، بچه‌اش، همسایه‌اش، کوچه و خیابان‌های محل زندگی و کارش، قیافه همکارانش.

پروفسور گفت: «فقط می‌تونم بگم عالیه آلتان! عالی! اگه مملکت بیفته دست اقتصاددان‌ها و مدیرهایی مَث تو، در عرض چن سال ترکیه جزو ده کشور ثروتمند و سالم دنیا می‌شه.»

دکتر پکان گفت: «شما دو نفر چقدر از هم تعریف می‌کنین!»

دایی‌ام گفت: «اگه اجازه بدین! می‌خوام مثال موردی رو براتون بیارم که حدود سه سال پیش در ایالت نیوجرسی آمریکا اتفاق افتاد و اونو توی یه مجله روان‌شناسی خوندم.»

ساکت شد. همه به او چشم دوخته بودند. آهی کشید و گفت: «یه دانشجوی رشته فیزیک به اسم جرج بال که چن تا دوست در رشته روان‌شناسی داشت، همراه دو نفر از اونا روزی به یکی از استاد‌های روان‌شناسی مراجعه کرد و گفت که احساس می‌کند آقای چارلز میلاند صاحب سوپر مارکت بزرگ چارم را قبلاً جایی دیده و به‌طور کامل می‌شناسه.»

روان‌شناس پرسید: «خُب! این شناسایی به چه درد می‌خوره؟»

- خودمم نمی‌دونم، فقط می‌ترسم یه روزی دست به جنایت بزنه.

- نمی‌دونی ممکنه چه کسی رو بکشه؟

- نه.

- دقیقاً چه زمانی، کجا و در چه موقعیتی اونو دیدی؟

دایی‌ام ساکت شد. دکتر یونش برگشت. یک جعبه شیرینی در دستش بود:

«حالا که ناهار نمی‌خورین دست‌کم شیرینی میل کنین.»

چای آوردند. دایی‌ام در ادامه گفت: «دانشجو که ظاهراً منتظر شنیدن این سؤال بود، کمی به خودش پیچید و ماجرا را شرح داد. روزنامه‌ها نوشتند که دانشجو در جواب استاد گفت: «من این شخص را قبلاً دیده‌ام. در فاصله سال‌های هزار و هفتصد و هفتاد و سه تا هزار و هشتصد و پنجاه و هشت، من به اسم رابرت براون در اسکاتلند زندگی می‌کردم. گیاه‌شناس بودم. در سال هزار و هشتصد و بیست و هفت، در پنجاه و چهار سالگی، موقعی که گرده‌های گل‌ها را داخل آب ریخته بودم و با میکروسکپ نگاه‌شان می‌کردم، توانستم برای اولین بار حرکت ذره‌ها را ببینم. متوجه شدم که ذره‌های معلق، با سرعت در همه جهت‌ها حرکت می‌کنند. اول فکر کردم که این حرکت‌ها فقط مخصوص گرده‌های گیاهی یعنی سلول‌های جنسی گیاه هستند که برای تولید مثل جابه‌جا می‌شوند، اما با انجام دادن آزمایش‌های دیگر، فهمیدم که این حرکت در همه ذره‌های معلق در مایع و گاز وجود دارد. آن زمان ما همسایه‌ای داشتیم به اسم دیوید فرلینگ که معتقد بود عصر زمینداری به سر آمده و اگر کسی بخواهد در مسیر تحولات تاریخی قرار بگیرد، باید کشور را به سمت سرمایه‌داری صنعتی سوق دهد. او نه سن سیمون را قبول داشت نه شارل فوریه را. حتی به اطرافیان می‌گفت: «اگر به کارخونه روبه‌راه کنم، کارایی برای کارگرها می‌کنم که مردم اسم رابرت آوئن را فراموش نکن.» تا مردم چشم باز کردند، دیدند با همدستی یک وکیل شیاد، سر پدر پیر و خرفتش را کلاه گذاشته و همه چیز را به اسم خودش کرده. یک شارلاتان و زبان‌باز تمام و کمال بود. آرام آرام، زالووار، دار و ندار پدر، هر سه خواهر و تنها برادرش را بالا کشید، بخشی از زمین‌ها را فروخت و یک کارخانه عظیم ریسندگی و بافندگی راه انداخت. حتماً درباره وضع کارگران در کارخانه‌ها و معادن آن زمان چیزهایی خوانده‌اید، منظورم آثار مورخ‌ها و حتی کتاب وضع طبقه کارگر در انگلستان اثر انگلس نیست،

منظورم نوشته‌های نویسندگان است. می‌دانید که فقط می‌شود به نویسنده‌ها اعتماد کرد؛ مثلاً به داستان‌هایی مثل روزگار سخت اثر چارلز دیکنز یا ژرمینال نوشته امیل زولا. توی کارخانه آن عوام‌فریب، کارگرها روزی دوازده تا سیزده ساعت کار می‌کردند، آن‌هم در جای خیلی تنگ، سرد و نمور و پر از گرد و خاک و پرز. می‌توانم به جرأت بگویم که آنها خون عرق می‌کردند تا آن سلاح به هدفش برسد. با این حال می‌گفت: «کارگرها باید قدر منو بدونن. هر چه باشه این من بودم که این کارخونه رو راه انداختم و براشون کار جور کردم.» او یک سرمایه‌دار معمولی نبود. حتی پیش از صدور مانیفست حزب کمونیست مارکس و انگلس، دم از طبقه کارگر می‌زد. اصلاً موقع حرف زدن، امثال مارکس و باکونین را راست می‌دانست، ولی در عمل هر کارگر معترضی را بدون کمترین توضیح اخراج می‌کرد. البته گاهی هم به افراد معترض لطف می‌کرد و فقط به قلچماق‌هایش می‌گفت که کتک‌شان بزنند. با بیشتر دخترها و زن‌های جوان و خوشگل کارخانه رابطه داشت. آنها مجبور بودند تن بدهند. تا این‌که یکی از آشپزهای کارخانه عاشق یک دختر کارگر شد. مدتی بعد دختر گریه‌کنان به آشپز گفت که شب گذشته عالیجناب دیوید فرلینگ چه بلایی سرش آورده، آشپز ساطور را برداشت و مستقیماً به اتاق طرفدار دو آتشه طبقه کارگر رفت و سرش را دو شقه کرد.»

دکتر پکان دست‌ها را به هم مالید و گفت: «اینها چه ربطی به اون قضیه داشتن؟»

پروفسور گفت: «مهلت بده آلتان چایی‌اش را بخورد.»
دکتر یونش جعبه شیرینی را جلوی دایمی‌ام گرفت و گفت: «از اینا بردارین، خیلی خوشمزه‌ان!»

دایمی‌ام چای و شیرینی خورد، جابه‌جاشد و گفت: «به جواب این سؤال هم

می‌رسیم. اول ببینیم خودِ دانشجو چه ادعایی کرده. او به استاد گفت: «زمانی که در آلمان بودم و اسام آنتون اشمید بود، می‌دانستم که کشف رابرت براون به اسم حرکت براونی، توجه دانشمندان را به ساختمان ماده و جنبش مولکولی بیشتر کرد و در سال هزار و نهصد و پنج، هموطنم، آلبرت اینشتین و همین‌طور ماریان اسمولوچوفسکی فیزیکدان لهستانی، جدا از همدیگر، با استفاده از آمار و احتمالات، تغییرات مکان ذره‌ها را در یک مایع مطالعه کردند و به نتیجه مشابهی رسیدند. در این زمان روح دیوید فرلینگ سابق، در هموطن و همشهری‌ام ویلگوت رایمان ظهور کرد. رایمان، این نیلوفرِ باطراوت، یک شرکت انتشاراتی داشت و وقتش را با تمام وجود صرف پیشرفت فرهنگ می‌کرد. روحش، چشمه جوشانی از علم و دانش و کاروان کم‌نظیری از هنر و فلسفه و ادبیات بود. برای آگاه کردن مردم، عقیده خاصی داشت، و برای رسیدن به یک مرکز فراگیر فرهنگی، طرح نو و بی‌سابقه‌ای در سر داشت: کتابخوان کردن نسل جوان با استفاده از امکانات مالی خود. از هر ده جلد کتابی که وارد کتابفروشی‌اش می‌شد، یک جلد را در قفسه مخصوصی می‌گذاشت تا افراد بی‌پول و کم‌بضاعت، بدون پرداخت پول، کتاب را برای مطالعه به امانت بگیرند.»

شانه بالا انداختم و پرسیدم: «دایی، استاد این حرف‌ها را باور کرد؟»
 دایی‌ام گفت: «چرا نباید باور کند؟ فرق دانشمند و هنرمند واقعی با دیگران در اینه که هر احتمالی رو دربارهٔ انسان بعید نمی‌دونه!»
 - پلیس هم همین‌طور، ولی اگه بخواد به این خواب و خیال‌ها اعتماد کنه، هیچ چیز کشف نمی‌کنه؛ هیچ چیز!
 - خواب و خیال را دست‌کم نگیر! خواب و رؤیا، حقیقت اصلی هر کدوم از ماست! به قول شکسپیر: ما از همان تار و پودیم که رؤیاها از آن بافته شده‌اند.

دکتر پکان گفت: «ادامه بده آلتان.»

دایی‌ام گفت: «دانشجو خیلی جدی به استاد گفت: «من کارمند شرکت برق بودم. علاقه زیادی به ادبیات داشتم و هر چه می‌خواندم، سیر نمی‌شدم. نمی‌توانستم آن همه کتاب بخرم. آقای رایمان که در عین حال ناشر معتبری هم بود، به این موضوع پی برد. یک روز گفت: «غیر از اون کتاب‌ها، می‌تونی از کتابخانه شخصی خودم هم استفاده کنی.» تعجب می‌کردم که چه‌طور روح سلاخ کارگران انگلستان در وجود شخص فرهنگ‌دوست و مردم‌گرایی مثل آقای رایمان حلول کرده است.»

نظیف چشم‌ها را گشاد کرد و پرسید: «چه‌طوری اینو فهمید؟»

- من نمی‌دونم؛ البته چیزهایی خوندم که بعداً می‌گم، ولی به هر حال دانشجو مدعی چیزهای بیشتری شد و گفت: «با شروع جنگ دوم جهانی که با روح یک دوستدار واقعی ادبیات جور در نمی‌آمد، من هم به خدمت فراخوانده شدم. درجه‌ام گروه‌بان بود و تا شروع حمله به شوروی، در پادگان دوسلدورف خدمت می‌کردم. اواخر سال هزار و نهصد و چهل و یک همراه ده‌ها هزار نفر دیگر به شوروی اعزام شدم. مرا به شهر دنیپروپتروفسک در اوکراین فرستادند. روس‌ها پیش از ترک شهر سیاست زمین سوخته را با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر به اجرا درآورده بودند. آنها سد و نیروگاه آن را منفجر کرده بودند و عملاً از شهر چیزی باقی نگذاشته بودند. آن‌چه بر جای ماند، به دست ما نابود شد. اس. اس‌ها، گشتاپو و نظامی‌های افراطی هم به جان مردم بدبخت و بی‌پشت و پناه افتادند. هر روز ده‌ها و بلکه صدها نفر اعدام می‌شدند. من، عده‌ای از یهودی‌ها، کمونیست‌ها و پارتیزان‌هایی را که به مرگ محکوم می‌شدند، فراری دادم. بالاخره رازم آشکار شد و اعدام کردند. می‌دانید فرمانده اس. اس در لشکر ماکی بود؟ دکتر ویلگوت رایمان، ادیب و

ناشر سابق که حالا به قصاب کمونیست‌ها و یهودی‌ها معروف شده بود. حکم مرگ من به دست او امضا شد.»

نظیف لب‌ها را به هم فشرد. دایی‌ام گفت: «روانشناس جزییات بیشتری از او پرسید که شاید زیاد به درد ما نخوره. چیزی که برامون مهمه اینه که این دانشجو چن وقت بعد با یه زن شوهردار به اسم دبورا دوست می‌شه. چهار ماه از دوستی جرج بال و دبورا نگذشته بود که یه شب جرج به طرز مرموزی تو یه خیابون خلوت کشته شد. تحقیقات خسته‌کننده پلیس بالاخره نشون داد که قاتل جرج، شوهر دبورا است. تحقیقات بیشتر نشون داد که او از رابطه زنش و جرج اطلاعی نداشته و یه نفر تلفنی قضیه رو به او گفته. تحقیقات باز هم بیشتر ثابت کرد که اون یه نفر آقای چارلز میلاند بوده که از مدت‌ها پیش عاشق دبورا بوده و چون دسش به او نرسیده، به شوهرش خبر داده تا انتقام بگیره.»

پروفسور جو مالی گفت: «حالا می‌خوای نتیجه‌گیری که این جریانات بر اساس تناسخ بنا شده؟»

- صد درصد!

باز هم چای آوردند. نظیف و دولگر بعد از نوشیدن چای، جسد خانم عصمت طاهر را جایگزین خانم امینه کمال کردند. تصاویر مغز مرحومه عصمت طاهر از این قرار بود: شهرهای نیمه‌ویران، مناظر طبیعی زیبا، مردهای مسلح با ظاهر درهم ریخته، انواع و اقسام اسلحه در جایی شبیه انبار، نقشه شهر، زن‌ها و مردهای در حال تمرین و باز مناظر کوه و دشت. دایی‌ام گفت: «باید یوگسلاوی، چک یا لهستان باشه.»

دکتر پکان گفت: «روی نقشه تمرکز کن.»

دایی‌ام گفت: «باشه، ولی زیاد نمی‌تونم.»

دکتر یونش کلمات نقشه را که دید، پرسید: «این دیگه چه زبونه؟»

پروفسور جو مالی گفت: «زبون لهستانی. آخرش نوشته بار بار. فقط همینو می‌تونم بگم. تو یه کنفرانس علمی خطشونو شناختم.»

یک نوشته ظاهر شد، دایبی‌ام گفت: «خیال می‌کنم وصیت‌نامه‌اش باشه.»

پروفسور جو مالی گفت: «به هر حال بهتره ازش پرینت بگیریم.»

پرینت که گرفته شد، دوباره سکوت حاکم شد. همه به هم نگاه می‌کردیم که

نظیف به صدا در آمد: «می‌تونم یه چیزی بگم؟»

دایبی‌ام گفت: «بفرمایین.»

- انگار اون وصیت‌نامه‌ها را تو یه کتاب خوندم؛ نامه‌های محکومین به

مرگ. دو تا کتابن، مال برادرم بودن، بعد از مرگش آوردمشون خونه خودم.

- مطمئنید؟

- نه صد درصد؛ ولی یه چیزهایی یادمه. حتی زنم هم چن تایی شون رو

خوند و ناراحت شد. اهل کتاب و این حرفا نیس، استثنائاً به اونا نگاه کرد.

- الان دارین شون؟

- بله.

- می‌شه زحمت بکشین، بیارین شون؟ اگه کسی خونه باشه، تلفن بزنین به

پیک، بره بگیره. در ضمن به خاطر داشتن این حافظه به تون تبریک می‌گم!

- فکر نمی‌کنم زنم بتونه پیدا شون کنه.

پروفسور خمیازه کشید. کاملاً خسته به نظر می‌رسید. بقیه هم خسته و گرسنه

بودند. قرار شد فردا کار را ادامه بدهند و نظیف فردا هر دو کتاب را بیاورد.

دکتر یونش گفت: «دست آخر باید به خدا توکل کنیم.»

دایبی‌ام و همکارانش با هم رفتند و من به کلانتری برگشتم تا اطلاعات

بیشتری درباره مرگ قاتل به دست بیاورم. طی راه به مردم نگاه می‌کردم و

پشت چراغ قرمز به آنها زل می‌زدم تا بفهمم کدام‌شان ممکن است آل‌کاپون یا

راسپوتین باشند: «به اون مرد لاغره میاد که لورنس عربستان باشه، ولی اون زن باید فروزان باشه.»

عکس فروزان را همین چند روز پیش در روزنامه‌ای دیده بودم. از دوره دبیرستان از داستان‌هایش خوشم می‌آمد، ولی از موقعی که دیپلم گرفتم، حتی یک بار لای کتاب‌هایش را باز نکردم. متأسف شدم: «بیچاره نویسنده‌ها!»
در کلاتری، گروه‌بان قدیر گفت: «آخرین کسی که اونو دیده، سرکار اورهان بوده.»

- دیگران چه؟ اونا آخرین نفرشون کی بوده؟ اونایی که از بیرون اومدن دیدنش؟

پرونده را جلویم گذاشت، خبردار استاد و گفت: «اگه اینو بخونین، می‌فهمین که چندان هم بیکار و بی‌عرضه نبودیم.»
- دست‌تون درد نکنه.

رفت. شروع کردم به خواندن پرونده که تلفن زنگ زد. فریحه بود:
«ملاحظه اومده خونه، باهات یه کار واجب و فوری داره؛ زود بیا.»
- ولی من باید توی اداره باشم.

- خُب، تو که سال به دوازده ماه اضافه کاری بی‌اجر می‌کنی، یه روز هم زودتر پاشو بیا.

تلفن را که گذاشتم، از خودم پرسیدم: «راستی! فریحه کیه؟ روح کی توش حلول کرده؟ مادام کوری یا مادر کاترین کبیر؟ سر و صورتش که یه کم شبیه جوونی‌های سوفیا لورنه، ولی روحش چی؟ نکنه روح...»

ملاحظه با قیافه درهم نشسته بود. درحالی‌که اونات و ناشا را می‌بوسیدم و به فریحه و خواهرش لبخند می‌زدم، با خودم فکر کردم: «اینا کی اند؟ ممکنه...
ولی نه.»

لباس که عوض کردم، نشستم. فریحه گفت: «اسماعیل رو به جرم درست کردن عرق قلبی دستگیر کردن و حالا تو زندانه. ملاحظت اومده به کاری براتش بکنی.»

ملاحظت با صدای بغض آلودی گفت: «آبرومون توی محل رفته؛ نمی‌دونم تا کی باید این وضعو تحمل کنم؟»

بعد شرح داد که اسماعیل، برادر شوهرش، در زیرزمین شراب انداخته، و چند روز پیش با همسایه‌اش که سگ پر سر و صدایی را در حیاط نگه می‌دارد، حرفش شده است، همسایه هم به پلیس تلفن زده است و آنها آمده‌اند و پس از ضبط کلیه ظرف‌های عرق، اسماعیل را با خود برده‌اند.

ملاحظت و شوهر و بچه‌اش در طبقه دوم خانه موروثی و اسماعیل و زن و سه بچه‌اش در طبقه اول همان ساختمان زندگی می‌کردند. اسماعیل هرگز حقوق‌بگیر نشده بود: «می‌خوام پولدار بشم! با حقوق ماهیانه که کسی پولدار نشده!»

در عمل، هیچ‌کاره و همه‌کاره بود: با زد و بند از اداره تصفیه امور ورشکستگی استانبول و سازمان‌هایی که خانه و زمین و ماشین به مزایده می‌گذاشتند، خرید می‌کرد و با سود خوب می‌فروخت. با زد و بند، طی چند روز برای برج‌ها و کارخانه‌های جدید، آب و برق و اجازه ساخت می‌گرفت و پول خوبی به جیب می‌زد، تا این‌که برای ساخت یک پاساژ با یک وکیل شریک شد. وکیل که پیشتر زن و بچه‌هایش را به خارج فرستاده بود، غیبش زد. دفترش اجاره‌ای بود و فقط میز و صندلی، یخچال، قوری و کتری و چیزهایی از این قبیل به جا گذاشت که آنها هم در ازای حقوق‌های پرداخت‌نشده، نصیب منشی و مستخدم شد.

از آن پس و با زیاد شدن بازار رقابت کارچاق‌کن‌ها، اسماعیل به کارهایی

مثل خرید بلیت نایاب فلان پرواز، گرفتن حواله کود مرغی مازاد بر نیاز، جمع‌آوری شیشه‌های اصل ویسکی و جین و برندی برای سازندگان تقلبی این جور چیزها رو آورد.

گاهی هم خودش عرق و شراب درست می‌کرد و می‌فروخت. ملاحظت گفت: «اونا با هم دوست بودن، معلوم نیس چرا این کارو کرده؟»
گفتم: «از کجا فهمیدین که اون این کارو کرده؟»
- قبلاً اسماعیل را تهدید کرده بود. وقتی هم پلیسا رفتند، او لبخند زد؛ به جور مخصوص!

چای را نوشیدم. گفت: «ببخش که هی مزاحم تو می‌شیم؛ الان دفه چهارمه.»
- مهم نیس.

فریحه گفت: «ولی اگه اسماعیل میلیونر می‌شد، سراغ ادهم می‌اومد؟ اون چن سالی که پول پارو می‌کرد، به دفه تلفن نکرد که حال ما رو پرسه.»
ملاحظت با حالتی شرمسار گفت: «می‌دونم، الان هم برای اون نمی‌کنین، برای منه، برای بچه‌هاشه که بی‌تابی می‌کنن.»

اسماعیل پیشتر به خاطر دست‌داشتن در جعل برچسب رنگ یک کارخانه معتبر، زد و بند با کارکنان یک سفارتخانه برای گرفتن ویزای ترکیه‌ای‌های چشم به راه، و دادن رشوه برای موات اعلام کردن یک زمین بایر، دستگیر شده و به زندان افتاده بود. گفتم: «چه کاری ازم ساخته است؟ فقط یادت باشه که می‌تونم ضامنش بشم تا موقتاً آزاد بشه. قرار نیس به خاطر فامیل بودنش، چشمو رو قانون شکنی‌اش ببندم.»

- ما هم همین توقع رو داریم.

- به کم استراحت می‌کنم، بعدش می‌رم.

- خدا پشت و پناهت!

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۹۷

بلند شد تا به زن و بچه‌های اسماعیل خبر بدهد. با خودم گفتم: «باید روح
هیتلر یا تیمور لنگ در اسماعیل حلول کرده باشه! آره، حتماً همینه!»

فردا فقط نظیف نیامده بود. دکتر یونش نگاهی به ساعتش انداخت: «ولی او آدم با انضباطی بود!»

همه بی صبرانه منتظر آمدن نظیف بودند. ظاهر پروفیسور خوب نبود؛ چهره اش درهم رفته بود و خسته به نظر می رسید. دایی ام راه می رفت و دکتر پکان به ظاهر چیزهایی می نوشت، ولی مدام قلم را نگه می داشت و غرق فکر می شد. حتی دایی ام حال عادی نداشت؛ به وضوح دور خودش می چرخید و پی در پی چای و آب می نوشید.

نظیف که آمد، معذرت خواهی کرد: «آب جوش ریخت رو پای بچه ام، مجبور شدم به کم معطلش بشم.»

کتاب ها در دستش بود. دکتر پکان آنها را گرفت. به کتاب آخرین نامه های محکومین به مرگ مراجعه کردیم. عین آن چه دایی ام پرینت گرفته بود، به چشم می خورد. نویسنده نامه ای که از مغز خانم امینه کمال دریافت کرده بودیم، یک خانم آلمانی به اسم هیلده کپی بود. هیلده سکرتر بود. متولد سی مه سال هزار و نهصد و نه بود. با شوهرش هانس در "هیأت ارکستر سرخ" فعالیت می کرد. در دوازده سپتامبر سال هزار و نهصد و چهل و دو، گشتاپو او و

شوهرش هانس و دوازده نفر دیگر را در برلین دستگیر کرد. هیلده به زندان زنان برده شد و روز بیست و هفت نوامبر هزار و نهصد و چهل و دو پسری به دنیا آورد. در پنجم اوت هزار و نهصد و چهل و سه همراه ده وطن‌پرست ضد هیتلری که پنج نفرشان زن بودند، اعدام شد.

کتاب نامه‌های تیرباران‌شده‌ها را خواندیم. همه چیز همان‌طور بود که مونیتور از مغز دکتر سعید اُکسون نشان می‌داد. نویسنده نامه رولان کوشی، یک فرانسوی بود. عضو پارتیزان‌های نهضت مقاومت بود. در یازدهم آوریل هزار و نهصد و چهل و چهار در مون والرین تیرباران شده بود.

پروفسور جومالی گفت: «حالا می‌شه رفت و این یکی رو خونند. آخر نامه نوشته باربارا. بینیم کی به اسم باربارا تو این کتابا وصیت داره؟»

پروفسور آه عمیقی کشید و با بی‌حالی سرش را به دیوار تکیه داد. گفتم:

«مثل این که حال آقای پروفسور خوب نیس.»

با دست اشاره کرد: «نه، کارتون رو بکنین.»

دکتر پکان کتاب آخرین نامه‌های محکومان به مرگ را باز کرد:

والدین عزیزم

امروز دخترتان آخرین نامه‌اش را برای‌تان می‌نویسد. دو ساعت دیگر مرا اعدام می‌کنند. از این رو اینک از شما، والدین عزیزم، خداحافظی می‌کنم. نومید نشوید از این که دخترتان دیگر زنده نیست. تو، مادر عزیزم با من وداع کرده‌ای. من با خدا آشتی کرده‌ام، اما با وجود همه چیزها، بی‌گناه می‌میرم. چقدر دلم می‌خواست زنده می‌ماندم. خیلی به درگاه خدا استغاثه کردم. مادرم و پدرم، شما هر دو را به چشم می‌بینم. فراموش نکنید که من تا چه حد شما را دوست داشتم. من شما را همیشه دوست داشتم و همیشه دوست‌تان خواهم داشت. والدین عزیزم، از شما به پاس زحماتی که برای تربیت من کشیده‌اید

سپاسگزارم. می‌دانم که مرا از همیشه بیشتر دوست داشته‌اید و می‌خواستید به خاطر من زنده بمانید. اما چنین است که من امروز بایستی از شما جدا شوم. عزیزان من، خودتان را ناراحت نکنید. از شما خواهش می‌کنم زیاد دعا کنید، زیرا من بدون دعا و بدون اقرار معاصی به جهان دیگر می‌روم. اوه، مادرم چقدر دلم می‌خواست در آغوش تو می‌بودم و خودم را بر سینه‌ات می‌فشردم. پدر، از تو سپاسگزارم که هر چه از دست ساخته بود برای من انجام دادی. ناراحت نشوید که واپسین دم نزدیک است. از خدا خواهم خواست در زندگی یار و یاور شما باشد. چقدر دلم می‌خواست شما نزد من بودید. پس از بیست سال دخترتان را از شما می‌گیرند و دیگر شما را بر او حقی نیست. دلم می‌خواهد برگور من گل‌های زیبا بروید. شما را بدرود می‌گویم، مرا فراموش نکنید، نام مرا بر لب نرانید. باشد که این نامه برای نسل‌های بعد یادگاری باشد و امثال هاو پتمن شولتسه بدانند که سرانجام پیروزی بانیکی، پاکی و زیبایی است. والدین عزیزم، مادرم و پدرم، ساعت یازده مرا اعدام می‌کنند. برایم جدایی از شما و جدایی از این جهان سخت دشوار است. مادرم، دست‌هایت را می‌بوسم، همه جاییت را می‌بوسم. از شما به خاطر زحمتی که برای تربیت من متحمل شده‌اید، سپاسگزارم و به خاطر غصه‌ای که برای تان فراهم می‌آورم، طلب بخشش دارم. مادرم، تو را می‌بوسم، پدرم، تو را می‌بوسم، بدرود.

دخترتان، باربارا

نامه که تمام شد، دکتر پکان به من زُل زد. من به پروفیسور نگاه کردم که حالا بی‌حال‌تر از ساعتی پیش بود. دکتر یونش کتاب را برداشت و خواند: باربارا گژه‌سیاک، لهستانی، متولد شش اوت هزار و نهصد و بیست و چهار در پوزنان. در خانه‌اش اسلحه انبار می‌کرد و در حمله به آلمان‌های اشغالگر شرکت می‌کرد. در نوزدهم ژوئن سال هزار و نهصد و چهل و چهار دستگیر

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۰۱

شد و تا روز اعدام، بیست و پنج اوت هزار و نهصد و چهل و چهار، شکنجه و آزار می‌دید.

نظیف گفت: «دوباره می‌پرسم: خداوند چه جوری بار بارای لهستانی چهل سال پیش را به خانم طاهر می‌رسونه. ببخشید! می‌خوام باور کنم ولی نمی‌تونم.» دکتر یونش گفت: «برای این که هنوز ذات خداوند را نشناختی؛ من هم نشناختم، ولی دست کم فهمیدم که هر کاری ازش ساخته‌اس.»

با خودم گفتم: «مگه ممکنه؟ شاید تناسخ وجود داشته باشه، خدا بهتر می‌دونه، همه چیز دست اونه، ولی... ولی به همین سادگی‌ها هم نیست.» سعی کردم بفهمم در گذشته کی بودم، و دایی‌ام و دیگران کی بودند. آیا پیشتر آنها را دیده بودم یا نه؟

دایی‌ام خیلی راحت این مسائل را پذیرفته بود، حتی پروفیسور جو مالی هم چندان مخالفتی نشان نداد، ولی من نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که روح به همین سادگی جابه‌جا می‌شود. با این حال هر چه بیشتر فکر می‌کردم، گیج‌تر می‌شدم.

پروفیسور سرش را به دیوار تکیه داد. دکتر یونش گفت: «حال پروفیسور بده؛ بهتره ببریمش خونه‌ش.»

پروفیسور می‌خواست مانع شود، ولی هر طور بود سوارش کردم و او را به خانه‌اش رساندم و از آنجا به کلانتری رفتم.

□

شب، طبق قرار به دیدن دایی‌ام رفتم. گرفته بود. لیوان چای را جلویم گذاشت و رفت روی مبل نشست. گفتم: «هنوز شوکه‌ام، باورم نمی‌شه که...» ادامه ندادم. سرش زیر بود. گفتم: «چته؟ از چیزهایی که امروز روی مونی‌تور دیدی ناراحتی یا به خاطر حال پروفیسور؟»

- هیچ‌کدام.

- ولی قیافه‌ات بهم ریخته.

آمی کشید و گفت: «نمی‌دونم؛ شاید کمی ناراحت باشم.»

و بعد گفت: «اونا دست کم یه مدتی خوشبخت بودن.»

- کیا؟

- همونایی که به خاطر وطن‌شون، زن و بچه‌هاشون زندگی کردن و کشته

شدن.

انگشت‌هایم را شکستم و گفتم: «خُب، بالاخره هر کسی به خاطر یه چیزی

زنده‌س.»

- ولی من گاهی وقتا نمی‌دونم چرا زنده‌ام، واقعاً نمی‌دونم.

آه بلندی کشید و گفت: «تنهایی...می‌دونی؟ تنهایی آدم رو خفه می‌کنه.

بدتر از خفه، گلو را پر از بغض می‌کنه.»

پیش از ظهر اثری از این حرف‌ها در رفتار و گفتارش ندیده بودم. فکر

می‌کردم کشف حقیقت قتل از هر حیث راضی‌اش می‌کند. گفتم: «برای همینه

که می‌گم ازدواج کن.»

از گوشه چشم نگاهم کرد. گفتم: «منظورم اینه که یه حادثه عشقی... چیزی،

خُب! هر چی باشه این وضع رو درست می‌کنه.»

جواب نداد. سکوتی سنگین حاکم شد. چای آوردم. گفت: «تو شعر

نمی‌خونی؟»

گفتم: «اتفاقاً همین دیروز یاد ناظم حکمت افتادم.»

گاهی کتاب شعری روی میزش می‌دیدم. می‌دانستم به شعر علاقه دارد،

ولی سؤال ناگهانی‌اش گیجم کرد. قیافه‌اش غمگین‌تر شد، نگاهش را به نقطه‌ای

دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

گاهی
که مثل دیروز باران می‌بارد یا مثل امروز برف
هوای تو را می‌کنم
می‌گویم
چه خوب بود اگر اینجا بود تا ذره‌یی از این زیبایی هدر نرود
اگر بود
جاده را تا انتها می‌رفتیم و در بازگشت
آن گوشه از پاییز را
که دارکوبی تنها و کلاغی بی‌جفت داشت، با خود به خانه می‌بردیم
آن وقت
مثل خیلی وقت‌ها کنار پنجره می‌نشستیم
و در سکوت از فکر اتفاقی که خواهد افتاد بی‌تاب می‌شدیم
بعد. هم
میان رخوت لبخند می‌زدیم
چون هر یک از ما دیده است پرندگان را با جفت دیگری
ساکت شد. تبسمی کردم و گفتم: «جالب بود. چقدر خوب معنی تنهایی و
انتظار رو رسونده بود. مال کی بود؟»
به کتاب شعر روی کامپیوتر اشاره کرد: کتابی بود با عنوان «بیهوده برای
بنفشه صبر نکن»
بی‌اختیار گفتم: «بالاخره طلاق آزدا رو گرفتیم.»
- لابد به همت تو؟
- تقریباً.
- دستت درد نکنه.

- اشتباه بزرگی مرتکب شد. عیب نداره، به شرطی که فردا به جور دیگه تکرار نشه.

جواب نداد. خسته به نظر می‌رسید. گفتم: «اشکال نداره به چیزی پیرسم؟»
- نه.

- تو هیچ وقت آزدا رو دوست نداشتی؟

دیر جواب داد: «چرا، داشتم.»

- باهاش هم حرف زدی؟

- هرگز!

- چرا؟

- خُب دیگه! برای این که منو دوست نداشت. دلم نمی‌خواست بین بد و بدتر قرار بگیره. دخترهایی که مجبور می‌شن به این جور انتخابی تن بدن، دیر یا زود از شوهرشون فاصله می‌گیرن.

- از کجا فهمیدی که دوست نداره؟

- قیافه‌ام احمقانه است، ولی خودم احمق نیستم. اگه دختری مردی رو دوست داشته باشه، به هزار و یک طریق نشون میده. غیر از اینه؟
- نه. درست می‌گی، ولی شناخت زن‌ها زیاد ساده نیس.

- به هر حال می‌شد فهمید که آزدا منو دوست داره یا نه. یادم هست به روز که برای اولین دفعه صمد رو دید، تا او حرف کوه و کوهنوردی رو پیش کشید، فوری گفتم که او هم دوست داره بره کوه، ولی پا پیدا نمی‌کنه؛ درحالی‌که دروغ می‌گفتم! او هیچ وقت از کوه خوشش نمی‌اومد، اون روز هم فقط از قیافه خوشگل صمد خوشش اومده بود.

لبخندی زدم و گفتم: «خُب، چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟»

- من مردی نیستم که به زن طالب عشق و فداکاریش باشه. من توی رقابت با

خلدون یا صمد هم شکست می‌خوردم؛ چون تا به حال توی هیچ دعوا و مبارزه‌ای پیروز نشدم.

ساکت ماند. پرسیدم: «الان چی؟ احساسی بهش نداری؟»

- ترجیح می‌دم حاشیه‌نشین بمونم.

لحنش غمناک بود. دلم سوخت؛ نمی‌دانستم چه‌طور کمکش کنم تا از تنهایی در بیاد.

هر چه صبر کردم، حرف نزد. برای این‌که سکوت را بشکنم، درباره اطلاعات مغز مقتولین پرسیدم. با سستی گفت: «فقط با پدیده‌تناسخ قابل توضیح.»

- خودت این قضیه رو قبول داری؟

- به‌سادگی نمی‌شه جواب داد. راستشو بخوای به کلی گیج شدم.

- چیزایی که از مغز اونا دیدیم عجیب‌ترین چیزیه که تو عمرم دیدم! حسابی گیج و خیالاتی‌ام کرده! خیلی کنجکاو شدم که بفهمم تو مغز اونا چه خبره.

قیافه‌اش بیشتر درهم رفت. ترجیح دادم تنه‌اش بگذارم.

به‌خانه که رسیدم، ستوان متین تماس گرفت و گفت: «بعد از ظهر عده‌ای اومدن، جسد قاتل رو نگاه کردن، چن تا عکس گرفتن، صورت برداری کردن و رفتند.»

داد زدم: «کی بودن؟ از کجا اومده بودن؟»

گفت: «با اخم و تخم به بچه‌ها گفتن زیاد سؤال نکنین! به خودم هم تشر زدن. فهمیدم باید کاره‌ای باشن، کنار کشیدم. پانزده نفر بودن.»

- باشه، حالا کجایی؟

- کلانتری.

- نمی‌خواه خودکشی کنی، به فکر نامزدت باش؛ برو خونه.
منگ و ناراحت بودم. فکر آن جسدها و ماجرای جنگ دوم جهانی دست
از سرم بر نمی‌داشت تا این‌که آزدا آمد. یک جعبه هم دستش بود. با خودم
گفتم: «کاش می‌شد توی مغزش می‌رفتم، سر به راهش می‌کردم، بعدش عاشق
دایی آلتان.»

برایم چای آورد، با مهربانی لبخند زد، سینی کیک را جلویم گذاشت و
گفت: «خدا کنه خوشت بیاد، به خاطر تو درست کردم.»
- لطف کردی!

فریحه گفت: «این‌طور که می‌گه سه ساعت دورش بود.»
یک تکه کیک خوردم و گفتم: «عالی شده، حرف نداره!»
- از روی یه کتاب خارجی درست کرده.

- توی کتابای خودمون هم دستورای خوبی برای پخت کیک هست.
آزدا گفت: «مرده شور بیره ترکیه و کتاباشو!»
- به هر حال برای اونا کلی زحمت کشیدن!

- به درد نمی‌خورن! ترکیه چه چیزش به درد می‌خوره که کتابای آشپزیش
به درد بخوره؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. همیشه ترکیه را تحقیر می‌کرد، ورزشش را،
علمش را، مردمش را، خیابان‌ها و ترافیکش را. هیچ چیز را به اندازه وطنش
تحقیر نمی‌کرد. بدبختانه تنها نبود؛ نود درصد جوان‌های خویشاوند و دوست و
آشنا با او هم‌فکر بودند. هیچ امتیازی بر دیگران نداشتند، ولی هموطنان و
کشورشان را به چشم حقارت نگاه می‌کردند.

بعد از شام، فریحه و آزدا هنوز در سالن بودند که به رختخواب رفتم.
خوابم می‌آمد، ولی هر چه غلت زدم، نتوانستم بخوابم. فکرم از این موضوع به

آن موضوع می‌پرید و ذهنم - حتی وقتی چشم‌هایم گرم شد - فعال بود. وقتی به خود آمدم که دیدم در یک میدان ایستاده‌ام. همه چیز؛ دکان‌ها و ماشین‌ها و لباس‌های مردم کهنه و فرسوده بود. مردم به کندی مورچه راه می‌رفتند و دست راست یا چپ بیشترشان باند پیچی شده و به گردن‌شان آویخته بود. پروفیسور را دیدم که به اندازه یک مداد پاک‌کن شده بود و پیرمردی یک چشم داشت او را به زور داخل یک بطری می‌کرد. خواستم فریاد بزنم که نشد؛ بعد، از خیابان سمت راست، آتشی سیال - درست مثل سیل - سرازیر شد و به طرفم آمد. هنوز آتش به نزدیکی‌ام نرسیده بود که فریحه و پریسا، زن همسایه و چند ناشناس کنارم ایستادند. صورت‌شان دود گرفته و خون‌آلود و پر از لکه‌های سوختگی بود. آنها مات و بی‌حرکت کنارم ایستادند و من پارچه‌های سیاهی را که بغل دستم بود، روی چشم‌هایم بستم. پسر بچه‌ای هم که همان روز در خیابان دیده بودم و گل به راننده‌ها می‌فروخت، آمد تا به او هم چشم‌بند بزنم. می‌دانستم قرار است یک نفر بیاید و همه‌شان را یک جا آتش بزند. می‌دانستم دارم خواب می‌بینم، به همین خاطر خوشحال بودم. خیلی زود این موضوع از بادم رفت و جایش را به یک باغ داد. بعد، مردی را دیدم که قفل بزرگی در دست داشت و از پشت محکم به سر مردم می‌کوبید؛ اول زن همسایه، بعد پسر بچه و سرانجام مردی که می‌دانستم مبل فروش است، افتادند و مردند. خواستم فریحه را هل بدهم تا قفل به سرش نخورد که احساس کردم زیر پایم خالی شده و پرت شده‌ام. با یک حرکت به هوا پریدم و بیدار شدم.

صدای فریحه و آزدا شنیده می‌شد. سرم را روی بالش گذاشتم و چشم‌هایم

را بستم.

□

روز بعد به پزشکی قانونی رفتم. گروه تحقیق بدون معطلی سر مرحوم

چنگیز صباح‌الدین پزشکیار گروه را در دستگاه اسکنر قرار دادند. دایمی‌ام همان روش قبلی را به کار برد. تصاویر مختلفی از ساختمان‌هایی شبیه زندان، ایستگاه تراموا، کتابخانه، نوشته‌ای که دکتر پکان می‌گفت باید وصیت‌نامه‌اش باشد، و بالاخره چهار چهره تکیده با صورت‌های چند روز نتراشیده، و مراسم گردن‌زدن دو تا از این چهره‌ها و وحشت‌زده شدن دو چهره روی مونیتور ظاهر شد. از وصیت‌نامه‌اش که به زبان آلمانی بود، پرینت گرفته شد. دکتر پکان آن را خواند:

همسر عزیزم هلا

من این سطور را چند روز پیش از محکومیتم می‌نویسم، زن عزیزم، هنگامی که این سطور به دست می‌رسد، من دیگر زنده نیستم. به خاطر یک فکر اشتباه بشریت مرده‌ام. می‌گویند مرگ همه گناهان را از روی زمین می‌شوید. با این همه، من در همه دوران زناشویی‌مان با تو خوش‌رفتار نبوده‌ام. این عیب را در این سال آخر به درستی دریافتم. اما دریغ‌ا که دیگر نمی‌توانم در این زندگی دنیوی، آن را به تو ثابت کنم. آری، هلائی عزیزم، من به بسیاری از جزئیات زندگی‌مان اندیشیده‌ام که زیبا بودند، بی‌نهایت زیبا، آری، هلائی عزیزم، ما در وجود فرزندان‌مان هلگه و شورلی موجود واحدی شدیم. با تمام نیروهایم آرزو می‌کنم که فرزندان‌مان تمام دغدغه‌ها و رنج‌های زندگی مرا جبران کنند. همه احساس مادرانه‌ات را از صمیم قلب نثار فرزندان‌مان کن و سلامتت را به خاطر آنان محفوظ بدار. این مقدس‌ترین میراث من برای هر دوی آنهاست. آری، هلا، رنج‌های روحی این سال آخر از همه بدتر بود. نه ترس، نه گرسنگی، بلکه ساعات بیکران نگرانی و تشویش به خاطر شما. این رنج‌ها پایان نمی‌گیرند. و اینک تلخ‌ترین اوقات فرا می‌رسد. سعی کن همه چیز را نگه داشته باشی، کتاب‌های مرا، میراث معنوی مرا، و اگر برایت امکان‌پذیر

بود آن را گسترش بده، ادبیات و تاریخ ارزش اصیل‌ترین دانش‌ها را دارند. وضع ما سراسر اندوهبار و وحشتناک بود. آنان که ما را به دست مرگ سپردند، در برابر دادگاه تاریخ و زمان مسؤول خواهند بود. هفت رفیق به مرگ محکوم شده‌اند. نوبت پنج نفر دیگر نیز خواهد رسید، بدین ترتیب میزگرد شاه آرتور پر شده است و هاوپتمن شولتسه افسر زندان لبخند دیگری بر لب می‌آورد. من در دقایق آخر، چشمانم را خواهم بست تا این ننگ بزرگی را که بشریت به بهترین دوستانش روا می‌دارد، نبینم و نقش خویش را ایفا کنم. نام شما بر لب‌های خاموش دهان بسته من نقش بسته است. تن من متلاشی می‌شود، اما روح آزاد خواهد شد و نزدیک شما خواهد بود. آزاد از همه خطاهای وجود انسانی. بدرود همسر عزیزم و رفیق راهم.

عزیزانم، مادرم، فرزندانم هلگی و شورلی،

زن عزیزم، هلاجان، بهترین رفیق زندگانی‌ام، باری را که من امروز، ساعت چهار و نیم عصر به زمین می‌گذارم، تو باید بر دوش بگیری. خوب می‌دانم که تو، موجود گرانبها، فرزندانم را در راه زندگی به گام‌های استوار همراهی خواهی کرد. این تسلی من است. من راه رفیقان بی‌شماری را در این زمان اندوهبار می‌روم. من تنها نیستم.

به کتاب آخرین نامه‌های محکومان به مرگ مراجعه کردیم. عین چنین نامه‌هایی وجود داشت. نویسنده‌اش امیل کوینک، چهل و چهار ساله، متولد لانگ مانسدورف اتریش، عضو حزب سوسیالیست کارگری اتریش و از مخالفان سرسخت آلمان هیتلری بود که در تاریخ هفت نوامبر هزار و نهصد و چهل و دو به وسیله گشتاپو در وین دستگیر شد و در روز بیست و پنجم اکتبر هزار و نهصد و چهل و سه در زندان براندنبورگ همراه چهار مبارز دیگر گردن زده شد.

پرسیدم: «چطوره که این شولتسه همه جا بوده.»
پروفسور گفت: «در ارتش آلمان اون نازی‌هایی را که خیلی خوش خدمتی می‌کردن، برای تنوع به جاهای مختلف می‌فرستادن.»
در فرصت کوتاهی موضوع دستگیری قاتل و کشته شدن اسرارآمیز او را آهسته به دایی‌ام گفتم. هشدار دادم: «باید عجله کنین! همین امروز قاتل رو میارن اینجا. زیاد وقت ندارین. باید در عرض نیم‌ساعت کار رو تموم کنین.»
- الان جسد قاتل کجاس؟

- صبح ستوان متین گفت تا پیش از ظهر برای امور فرمالیته میارنش پزشکی قانونی، بعد می‌فرستش گورستان. سرهنگ هم که زنگ زد، گفت که جسد رو بیشتر از یکی دو ساعت تو پزشکی قانونی نگه نمی‌دارن. دکتر یونش در جریان. کمک‌مون می‌کنه.

- به‌عنوان یه پلیس، فکر می‌کنی دکتر یونش حاضره در این مورد خاص تا ته خط همراه‌مون بیاد؟

- فکر می‌کنم آدم خوبی باشه.

- آره، آدم خوبیه، می‌دونم، ولی منظورم این وضعیت خاصه. پای موقعیت شغلی که به میون بیاد، خیلی‌ها جا می‌زنن.

- دنبال حقیقت و ماجراجوئیه؛ از این زاویه هم که شده، بدش نیاد کمک‌مون کنه.

فکری کرد و گفت: «خُب بهتره دست از کار بکشیم که تا جسد رو آوردن، مشغول اون بشیم.»

بعد از تمام شدن کار، دایی‌ام این‌پا و آن‌پا کرد. پروفسور جو مالی و دکتر پکان دوست داشتند کار قبلی را ادامه بدیم. من به قاتل و اسکن مغز او فکر می‌کردم. هر دو را به حرف گرفتم و درباره دانشگاه از آنها سؤال کردم.

به محض این‌که دکتر یونش آمد و علامت داد، دایبی‌ام آماده شد. تا پروفیسور و دکتر پکان آمدند پرسند این مرد کیه، دایبی‌ام، نظیف و دولگر سر او را توی دستگاه اسکنر جا دادند. دایبی‌ام گفت: «بعداً همه چیز و به تون می‌گیم.»

گفتم: «آخرین خاطراتشو ببین. زیاد وقت نداریم. اون قاتله، می‌خوان تا یک ساعت دیگه ببرنش.»

هر سه محقق، دکتر یونش و همکارانش، با سرعتی باورنکردنی، همه چیز را آماده کردند. تصویر سلول زندان کلانتری، قیافه نگهبان‌های زندان، ستوان متین و چند نفر از همکارانم در کلانتری، خیابان‌های شهر، قیافه گذرای آدم‌هایی که ظاهراً همسایه و فروشنده بودند، یک تعمیرگاه و کارواش، قیافه و اندام برهنه سه زن در فاصله بقیه خاطرات و به حالت‌های مختلف روی مونیتر ظاهر شدند. میدان شیشی و چهره محو مقتولین و مسلسلی که در دست یک پلیس و بعد در دست خود او بود، در آپارتمان‌های همسایه‌ها، آسانسور و چیزهایی از این قبیل هم روی مونیتر آمد. اما تکان‌دهنده‌ترین تصویر اولین‌شان بود: مردی در لباس پلیس جلو سلول آمد، از جیبش یک قوطی کبریت درآورد و از داخل آن یک قرص و بعد آن را به طرف قاتل گرفت. گفتم: «دایبی، روی همون قسمت اول برگرد، می‌خوام ببینم اون کیه.»

چنان افسری در کلانتری نداشتیم، برای اولین بار بود که می‌دیدمش. دایبی‌ام این صحنه را ذخیره کرد. پروفیسور جو مالی گفت: «برگرد به زمان عقب.» دایبی‌ام فرکانس را کمی زیادتر کرد. روی مونیتر چیزهای مختلفی ظاهر شد: چند اتاق که بعضی‌ها خیلی شیک و تعدادی بیش از حد معمول کثیف و به هم ریخته بودند، چند مرد، ماشین‌هایی با شیشه تیره، مردهای میانه‌سال و پیری که قیافه هراسیده و خسته داشتند و بعضی‌هاشان زخمی بودند و پشت

میزی نشسته بودند که روی آن یک چراغ پرنور، و جلوشان کاغذ و خودکار دیده می‌شد، تسبیح‌های دانه‌درشت، در اتاق‌هایی کاملاً خالی، میز غذاخوری بزرگی که چند مرد دورش نشسته بودند و لبخند بر لب داشتند، راهروهای دراز تهی از انسان، سالن شلوغی که زن‌ها و مردهای زیادی در آن دیده می‌شد و بیشترشان سر و وضع تجملاتی داشتند و میزهای پر از خوردنی.

دکتر پکان به مرد آراسته‌ای اشاره کرد و گفت: «من اینو می‌شناسم. قبلاً دبیر دبیرستان بوده، الان ماشین‌آلات از خارج وارد می‌کنه.»

دکتر یونش هم فریادکنان گفت: «صبر کن! برگرد رو تصویر قبلی، من هم چن تا شنونو می‌شناسم.»

پرفسور جومالی گفت: «اگه سرنخی دست‌مون نمی‌دن، بهتره وقتو تلف نکنیم. بهتر نیس باز هم فرکانس رو زیاد کنیم؟»

به دنبال افزایش فرکانس، چیزهایی ظاهر شدند که حیرت‌آور بودند: کوه و بیابان، خاکریز و شیب‌های تند، سنگ‌های طولانی یا کوتاه، تانک، کلاه کاسکت، تفنگ، قمقمه، طناب، نارنجک، کلاشینکف، بیل و کیسه انفرادی سربازی، کوله‌پشتی، سربازهایی با چهره‌های خسته و ریش چند روز تراشیده، لته‌های برزنت، سرهای باندپیچی‌شده، خندق و کانال، پوتین، مردهایی که لباس کُردی به تن داشتند و دستمال سفید در دست گرفته بودند و جلو می‌آمدند، جسدهایی که روی زمین افتاده بودند و لباس نظامی‌های ترکیه تن‌شان بود، بیسیم نظامی، بیابان خشک، مارمولک، سربازی که شقیقه‌اش شکاف برداشته بود، سنگ‌های تخلیه‌شده با سقف‌های فروریخته، کامیون‌های نظامی، جیپ و ماشین‌های خاکی رنگ‌لندکروز.

دکتر یونش گفت: «فکر کنم به عامل امنیتی بوده!»

جز در صحنه میدان شیشی، هیچ‌جا اثری از قیافه مقتولین دیده نشد. دولگر

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۱۳

گفت: «هر کس بوده، فقط می‌تونه طبق قانون تناسخ از مقتولین کینه داشته باشه.»

پروفسور به ساعتش نگاه کرد و گفت: «آقای دولگر درست میگن؛ زیاد وقت نداریم آلتان، بیرش به پنجاه سال پیش؛ مٹ بقیه.»
سر قاتل را بیرون آوردند، دایبی‌ام مایع آمپول را برای بار دوم نگاه کرد و آن را به دکتر پکان داد. دکتر مایع را به مغز قاتل تزریق کرد. نظیف و دولگر سر جسد را داخل اسکنر گذاشتند. دایبی‌ام فرکانس‌ساز را تنظیم کرد و گفت: «همه آماده‌اند؟»

دل تو دلم نبود. راه می‌رفتم، می‌نشستم، بلند می‌شدم و بی‌دلیل به این و آن چیز خیره می‌شدم. نمی‌دانستم دنبال چه هستم، ولی هیجان دیوانه‌واری داشتم. بقیه هم در یک چیز خلاصه می‌شدند: انتظار.
صحنه‌هایی که روی مونیتور آمد، انتظار همه را به وحشت تبدیل کرد: پادگان‌های آلمان هیتلری، سالن بزرگ افسران، رژه سربازهای آلمانی، افسرهایی که در سالن‌های مجلل سلام هیتلری می‌دادند، بازداشتگاه‌هایی شبیه فیلم‌های فرار بزرگ و بازداشتگاه شماره هفده و

داشتم از ترس و حیرت سکنه می‌کردم که دستشویی بسیار تمیزی روی مونیتور ظاهر شد، دو افسر لبخند بر لب گذاشتند و قاتل جلو آینه ایستاد. دولگر فریاد کشید و غش کرد. پروفسور روی او خم شد. رنگ از چهره دایبی‌ام پرید. دکتر یونش با صدای لرزانی گفت: «خداوند هیچ چیز و از قلم نمی‌ندازه! هیچ چیز و!»

باورکردنی نبود: کسی که ما روی آینه دیدیم، همان افسر مو سیخ‌سیخی عبوسی بود که در تصاویر مغزی مقتولین دیده بودیم.

نظیف جابه‌جا شد، بازویم را گرفت و با صدایی خشک و رسا گفت: «یعنی ممکنه؟ واقعاً ما بیداریم؟ این که همون افسر جنایتکار...»

صدایش که در حد فریاد بود، قطع شد. دکتر یونش روی مونیتور خم شد و با مشت گره کرده گفت: «خدا لعنت کنه! تو توی استانبول چه می‌کنی؟»

پروفسور جو مالی دست‌ها را به هم مالید: «من همیشه گفتم، حالا هم می‌گم: تا وقتی استعمار وجود داره، فاشیسم هم وجود داره!»

صدای در همه را به خود آورد. نظیف که از روی احتیاط در را قفل کرده بود، جلو رفت و گفت: «کیه؟»

بعد، برگشت و آهسته گفت: «آقای رئیسه.»

در را باز کرد. رئیس پزشکی قانونی بود. بی مقدمه گفت: «درو چرا قفل کردین؟»

اما با دیدن ما لبخندی زد و سلام و احوال‌پرسی کرد و رو به دکتر یونش گفت: «اون جسد خاص کجاست؟»

- همین جاست.

- مگه نگفته بودم حالت خاصه و نباید جا به جا بشه؟

- آقایون برای تحقیقات شون می‌خواستن.

- فوری ببرینش! بدون معطلی! اومدن دنبالش!

- کیا؟

- اونش به من و شما ربطی نداره.

- چشم!

رئیس رو به من کرد و گفت: «بعضی وقتا پلیس به جای امنیت، اخلال می‌کنه، درست نمی‌گم جناب سروان؟»

- تا نظم رو چه جور می‌کنیم!

محترمانه از همه خدا حافظی کرد و رفت. نظیف و دولگر به سرعت جسد را بردند.

تلفن زنگ زد. دکتر یونش گوشی را برداشت. مکالمه‌اش که تمام شد، گفت: «آقای رئیس گفته که تحقیقاتو هر چه زودتر متوقف کنیم.»

دایی‌ام گفت: «فقط دو نفر مونده.»

- ترتیشو می‌دم، ولی آقای رئیس نگرانه.

- همین امروز فردا تمومش می‌کنیم.

دولگر و نظیف جسد تحسین بایکورت، راننده اورژانس را آوردند. روی مونتور، پیش از مراسمی که شبیه آن را در تصویرهای مغز بقیه دیده بودیم، نوشته‌ای دیدیم که هیچ‌کدام نفهمیدیم به چه زبانی است. پروفور به سه جا تلفن زد. آخرین نفر پس از شنیدن نشانی‌ها پروفور را وادار به سکوت کرد. پروفور لب‌خندی زد، روی پرینت خم شد و گفت: «درسته... آره، همین طوره.»

تماس که قطع شد، گفت: «تو کتابا دنبال مبارزای یوگسلاوی بگردین، آدمی به اسم وویو.»

دولگر به سرعت کتاب آخرین نامه‌های محکومان به مرگ را ورق زد. وصیت‌نامه وویو را پیدا کرد:

والدین و برادران و خواهران عزیزم

حتماً می‌دانید که من و دوازده رفیق دیگر، اکنون در بند دشمنان ملت‌مان هستیم، دشمنان آزادی ما، دشمن همان چیزی‌اند که من در سراسر زندگانیم سرافراز و خستگی‌ناپذیر در راه آن پیکار کرده‌ام و حالا جانم را نیز بر سر آن می‌نهم. من جانم را در راه آزادی و زندگانی بهتر فدا می‌کنم.

من افتخار دارم برای خلق کشورم جان فدا کنم، و من سرودخوانان به گور خواهم رفت، و اعتقاد دارم که خلق، انتقام مرا خواهند ستاند، انتقام فرزندی شایسته و حق‌پرست که از فدا کردن خود، جوانی‌اش، خونس و زندگانی‌اش در

راه خلق و آینده بهتر و نیکبخت او خودداری نکرده است.

شما، بستگان عزیزم، امروز پس از نیکلا و دوشان مرا نیز از دست می‌دهید. این برای شما بدبختی بزرگی است و دردی که دل‌هاتان را می‌فشارد بس گران خواهد بود. اما از شما خواهش دارم، نومید نشوید، بهتر است از داشتن فرزندان و برادرانی که در راه مبارزه به خاطر آزادی و آینده مردم جان سپرده‌اند بر خود بیایید. بر خود بیایید که شما نیز در مبارزه خلق سهیم بوده‌اید، چرا که زندگانی کسانی را هدیه می‌کنید که برای تان از همه عزیزترند: پسران تان و برادران تان. با این فکر خود را تسلی دهید که مادران بسیاری هستند که یگانه فرزندشان را برای آزادی مردم قربانی می‌کنند و برای دادن این قربانی آماده‌اند. در سرنوشتی که خیانتکاران و فرزندان ناخلف خلق نصیب ملت ما کرده‌اند سهیم باشید، به زودی در نیکبختی او نیز سهیم خواهید شد. شما خوب می‌دانید من مبارزه نکرده‌ام تا حکومت کنم و دستور بدهم یا به هر قیمت که شده ثروتی به چنگ آورم. من شرافتمندانه و پاک‌باخته مبارزه کردم و همیشه زندگانیم را در راه بهبود خلق به مخاطره افکندم. به همین جهت اینک آرامم و اعتقاد دارم که سهم من در مبارزه، بیهوده نبوده است، چرا که میوه این جهاد مقدس را جوانان ما خواهند چید: «بر خاک گورم، گل‌ها برای نسل‌های بعد جوانه خواهند زد.»

شما مرا به عنوان یک انسان صاحب خرد و شرافتمند می‌شناسید و به همین دلیل می‌توانید فداکاری مرا با مقیاس‌هایی عادلانه بسنجید. فردا نیز همه آن نابکارانی که موجب مرگ من شده‌اند، از کرده خویش شرمسار خواهند شد. ملت، نابکارانی را که میهن ما را به این سرنوشت دچار کرده‌اند، به سزای‌شان خواهند رساند. از این رو، تکرار می‌کنم، آرام باشید، چرا که ملت انتقام ما را خواهد گرفت.

دلیر و مغرور باشید، شهامت خود را حفظ کنید تا همراه مردم، آینده‌ای بهتر و خوشبخت‌تر را در آغوش بگیرید. چنین باد، عزیزان من! و اکنون آخرین وداع فرزند و برادرتان را بپذیرید.

وو یو

درباره او نوشته شده بود: وو یو و اینا تو بیچ اهل یوگسلاوی، در سال هزار و نهصد و شانزده، در چه‌تین‌یه، واقع در مونت‌نگرو، به دنیا آمد. از سال هزار و نهصد و چهل به نیروهای آزادبخش پیوست. در آوریل سال هزار و نهصد و چهل و سه دستگیر شد. در هیجدهم ژوئن هزار و نهصد و چهل و سه تیرباران شد.

نظیف گفت: «راس راسی تناسخ به همین سادگی هاس؟»

گفتم: «سؤال خوبی! چرا من نمی‌دونم قبلاً کی بودم؟»

دایی‌ام گفت: «قرار نیست همه بدونن! همون‌طور که قرار نیست همه نویسنده یا

دانشمند و یا پلیس بشن.»

دکتر یونش گفت: «فقط خدا این چیزارو می‌دونه. من چن سالی که تو جبهه

جنوب شرقی بودم، چیزایی دیدم که فکر کردم بهتره برای کسی تعریف شون

نکنم؛ چون باور نمی‌کنن.»

- مثلاً چه چیزایی؟

- جریانش خیلی مفصله، به‌عنوان نمونه، خواب می‌دیدم پدر زن دوستم

یاشار می‌میره و پای یاشار توی عملیات شبانه زخمی می‌شه و سر خودم

می‌شکنه. چند روز بعد همین اتفاق‌ها برای دوستم کریم افتاد که تو جبهه

جنوب شرقی بود و عصر جمعه با هزار زحمت بهم تلفن کرده بود تا حالم رو

پرسه. حال دوست صمیمیش اونال رو پرسیدم، گفت خوبه. ولی سه روز بعد

فهمیدم که سر کریم توی عملیات شکسته، دوستش اونال زخمی شده و پدر

اونال مرده. خدا خودش شاهده که به کلمه‌ش اغراق نیست!
دایی‌ام گفت: «من این چیزا رو باور می‌کنم، نمی‌ترسم بهم بگن عقب‌مونده
و خرافاتی.»

به او زل زدم. گفت: «تحقیقات دانشمندای پزشکی و انفرماسیون نشون
می‌ده که می‌شه اطلاعات مغزو به جای دیگه انتقال داد.»
پروفسور جو مالی گفت: «دلیلی برای رد این فرضیه نیست، ولی هنوز هم
برای من باورکردنش مشکله.»

دایی‌ام چهره درهم کشید و گفت: «حتی پدیده یا فرضیه تناسخ هم از طریق
همین مغزو درست همین قسمت بایگانی به فرد دیگه منتقل می‌شه.»
گفتم: «امکان نداره! تناسخ مربوط به روحه.»

- روح چیه؟ مغزیه نفر رو ازش بگیر، بین چیزی به اسم روح براش باقی
می‌مونه؟

- چطور؟ چطور ممکنه به تکه از این حافظه مال حافظه پنجاه سال پیش
باشه؟ مگه کل مغز آدم قبلی بعد از مرگ توی خاک نمی‌پوسه؟

- فیزیک یا بهتر بگویم ماده مغز در خاک می‌پوسه، شکی نیست! ولی توی
عالم ماوراءطبیعی چه خبره؟ عالم ماوراءالطبیعه عکس برگردونه، عالم
تصویره؛ اون هم تصویری که ما نمی‌بینیم.

پروفسور گفت: «جداً به عالم ماوراءالطبیعه اعتقاد دارین؟»

- مجبورم معتقد باشم. راه حل دیگه‌ای برای تصاویر این مغزها
می‌شناسی؟

زیر لب گفت: «هنوز نه.»

- به نظر من نباید مسأله رو کاملاً هم ماوراءالطبیعه بدونیم. فرض کنیم الان
دستگاهی اختراع بشه که بتونیم صدای حضرت محمد، اسپارتا کوس، بودا،

عیسی و موسی را بشنویم. شما خیال می‌کنین چی پیش میاد؟ فوری تموم ایده‌آلیست‌ها و طرفدارهای ماوراءالطبیعه قضیه رو به نفع خودشون تفسیر می‌کنن نه علم.

- روح با صوت فرق می‌کنه آلتان!

- کی اینو ثابت کرده؟ کی می‌تونه ثابت کنه که روح چیزی از جنس صوت، نور و طعم نیس؟ لطفاً نخندین، جواب علمی بدین! اصلاً به من ثابت کنین که روح به جور میدان نیست؛ به چیزی شبیه میدان مغناطیسی. کسی رو می‌شناسین که بتونه؟

به خاطر شرکت در یک جلسه علمی تحقیقات را متوقف کردند. من هم به کلانتری رفتم. ستوان متین گزارش پرونده‌اش را تکمیل کرد: «اونایی که به دیدن قاتل او مدن حکم مخصوص داشتند؛ سرهنگ زیرش رو امضا کرده بود.»

- پس چرا به ما نگفت.

- نمی‌دونم؛ خودت ازش پرس.

احتیاجی نبود؛ سرهنگ تلفن زد و گفت که از بالا دستور آمده بود. احساس کردم نمی‌خواهد چیز بیشتری بگوید؛ من هم نپرسیدم و پرونده جدید سوء استفاده جنسی را باز کردم.

غروب به دیدن دایی‌ام رفتم. صحبت کار پیش آمد. از دستگیری بانندی حرف زدم که به اسم آموزش بازیگری، از دختران بهره‌داری جنسی می‌کردند و حتی آنها را می‌دوشیدند. گفتم: «چن تا از اون دخترا به حشیش و ال. اس. دی مبتلا شدن، بنابراین حافظه چندان خوبی ندارن. ستوان متین از تو یاد گرفته و می‌خواه دختری فریب‌خورده با سرعت تموم خاطراتشون رو بنویسن تا مدارک کامل بشه.»

- مگه شما در آن واحد رو چن پرونده کار می‌کنین؟

- هر چه پیش بیاد.

- به هر حال کار خوبی کرده، اگر دیر بشه، ممکنه به علت بعضی بحران‌های روحی یا ملاحظه کاری‌ها، خاطرات به خودی خود پس زده بشه.

چای آورد و در ادامه گفت: «حتی اگر ما در نگاه کردن بسیار دقیق باشیم و از بعضی اشیاء یا تجارب، تصویری تقریباً درست به دست بیاریم، این تصویر در حافظه دست‌نخورده باقی نمی‌مونه. نیروهای دیگری شروع به تحلیل بردن و فرسوده کردن حافظه اصلی می‌کنن. با گذشت زمان، با انگیزه‌های شخصی یا با دخالت موضوع‌های متفاوت و متناقض، اغلب بی‌آن‌که خودمون آگاه باشیم، حافظه دستخوش تغییر و تحول می‌شه. در واقع گاهی ما در حافظه‌مون وقایعی رو به خاطر می‌آریم که هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده.»

جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت: «ژان پیاژه، روان‌شناس معروف در کتاب "بازی، رؤیا و تقلید در کودکی"، در مورد تغییرپذیری حافظه، درباره خودش خاطره جالبی نقل می‌کنه. می‌گه: "یکی از اولین خاطراتم، اگه اشتباه نکنم، به دو سالگی‌ام برمی‌گرده. من هنوز هم می‌تونم صحنه‌ای رو که حالا شرح می‌دم، به وضوح به خاطر بیارم؛ صحنه‌ای که تا پونزده سالگی به اون باور داشتم: روزی در کالسکه‌ام نشسته بودم. پرستارم داشت منو توی کمپ الیزه می‌گردوند که مردی سعی کرد منو بدزده. من در تسمه‌ای که دورم پیچیده شده بود، گیر افتادم. پرستارم با شجاعت سعی کرد بین من و دزد قرار بگیره. او چن جراحت برداشت. من هنوز اثر اون زخم‌ها رو روی صورتش می‌بینم. بعد، عده‌ای از مردم جمع شدن و سر و کله پلیسی با ردائی کوتاه و باتون سفید پیدا شد و اون دزد فرار کرد. من هنوز هم می‌تونم تموم این صحنه رو به خاطر بیارم. حتی می‌تونم محل اونو نزدیک ایستگاه مترو شناسایی کنم. وقتی

پونزده سال داشتم، پدر و مادرم نامه‌ای از پرستار دوران کودکی‌ام دریافت کردند. فهمیدن که او به گروه "ارتش نجات" پیوسته. پرستار به‌طور غیرمنتظره به خطاهای گذشته‌اش اعتراف کرده بود و می‌خواست ساعتی رو که به خاطر اون اتفاق خاص به‌عنوان پاداش گرفته بود، پس بده. در نامه اعتراف کرده بود که تموم اون داستان رو از خودش ساخته و زخم رو هم خودش درست کرده بود. بنابراین، من احتمالاً در کودکی این داستان رو، که پدر و مادرم اونو باور کرده بودند، شنیدم و در زمانی دورتر خاطره‌ای تصویری برای خودم ساخته بودم. "پس می‌بینی که پیازه تونسته بود سال‌ها بعد در ذهنش خاطره‌ای تصویری را درست کنه؛ خاطره‌ای که از زخم روی صورت پرستارش و مردمی تشکیل شده بود که اونجا جمع شده بودند - ولی وجود خارجی نداشتند - و از پلیس و لباس و باتونش و حتی از دزد در حال فرار.»

پرسیدم: «برای من خیلی مهمه که بدونم حافظه چطور عمل می‌کنه؟ چرا بعضی وقتا درست عمل نمی‌کنه و دچار خطا می‌شه؟»

- دانشمندان اتفاق نظر دارن که خاطرات هنگامی شکل می‌گیرن که نورون‌ها با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنن تا پیوندهای جدید یا زنجیره‌های جدیدی تشکیل بدن؛ پیوندهایی که در واقع ارتباط بین سلول‌ها را دستخوش تغییر می‌کنن. در چنین جریانی، خاطرات در حافظه انباشت می‌شن. خاطرات حافظه بلندمدت، هم شامل تجاربی‌اند که همین چند دقیقه پیش اتفاق افتاده و هم اطلاعاتی که چند دهه قدمت دارن و در کَشوهای ذهنی، جایی توی مغز، ذخیره می‌شن. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دونه که این محل کجاس، گرچه بنا بر محاسبات انجام‌شده، حافظه بلندمدت در طول عمر قادره چیزی معادل یه میلیون میلیارد واحد جداگانه اطلاعات را ذخیره کنه. این کَشوهایی که خاطرات ما را توی خودشان جا می‌دن، خیلی شلوغ و تالبه‌پرن. این خاطرات

مدام از کسوها بیرون میان، در اطراف پراکنده می‌شن و دوباره خودشونو توی کسوشون جا می‌دن.

تلفن زنگ زد. از خارج بود. صحبتش که تمام شد، چای آوردم. فکری کرد و گفت: «آره، داشتم می‌گفتم. حقیقت و واقعیت، هنگامی که به اونا از دریچه حافظه و خاطرات مون نگاه می‌کنیم، دیگر واقعیت‌های عینی نیستن بلکه واقعیات ذهنی و تفسیری هستن. ما با تصحیح ذهن مون، اضافه کردن بعضی جزئیات و تکه‌ها به خاطرات، با دور ریختن فکرهای زائد و آزاردهنده، رُفت و روب کردن و منظم کردن چیزهای ذهن مون، گذشته رو تفسیر می‌کنیم. بنابراین تصویر ما از گذشته تحت تأثیر واقعیتی زنده و در حال تغییره؛ این تصویر ثابت و تغییرناپذیر، مانند جایی که در اون چیزی روی سنگ حک شده و نگهداری بشه، نیست، بلکه چیزیه زنده که تغییر شکل می‌ده، گسترش پیدا می‌کنه، کوچک می‌شه و دوباره گسترش پیدا می‌کنه. موجودیه آمیبی شکل که می‌تونه ما رو بخندونه، به گریه بیندازه یا مشت هامونو از عصبانیت به هم گره کنه؛ موجودی که قدرت عظیمی داره؛ حتی این قدرت رو که باعث بشه ما چیزی رو باور کنیم که هرگز اتفاق نیفتاده.»

حرف‌هایش را تا حدودی فهمیدم، ولی نتوانستم رابطه‌اش را با تصاویر مغزها بفهمم. حقیقت را گفتم. گفت: «می‌دونم کامل نفهمیدی، فقط خواستم اهمیت دیدن به صحنه رو بفهمی. حالا اگه موضوع تناسخ برامون حل بشه، می‌تونیم با اطمینان بگیریم که قضیه چه بوده.»

- منظور تو دقیقاً نمی‌فهمم.

- خلاصه‌اش اینه که مغز مدل‌هایی از دنیای خارجو شبیه‌سازی می‌کنه، همون که شکل پیشرفته‌اش تخيله. این تخیل وقتی خیلی جلو بره و پیشرفت کنه، می‌تونه به دنیای مجازی بسازه؛ به دنیایی که اگه بشه ماده مغزو حفظ کردو

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۲۳

یه جوری به کامپیوتر وصلش کرد، دیده بشه - دُرُس مَث فیلم سینمایی.
صدایش خسته بود. فکر کردم راحتش بگذارم تا سرِ فرصت دربارهٔ این
موضوع سؤال پیشش کنم.

روز بعد، جسد اصلان آتکایا را آوردند؛ رهگذری که می‌خواست جان دیگران را نجات دهد. اما مسأله او به سادگی بقیه نبود. هر چه دایی‌ام فرمان می‌داد، باز کامپیوتر بدسکتور می‌زد. گفت: «یک متخصص کامپیوتر بیاریم، هر چه باشه، دانشگاه‌ها سالی پنج هزار لیسانس کامپیوتر روانه بازار بیکاری می‌کنن.»

گفتم: «به آگهی‌های روزنامه‌ها نگاه بکنیم. کلی متقاضی کار هست.»
گفت: «وقت نداریم، این جور مواقع باید مستقیماً عمل کرد: من برای این جور کارها می‌رم اولین میدون نزدیک خونه‌ام.»
پروفسور به دانشگاه تلفن زد. همکارش مرد میانه‌سالی را فرستاد که خیلی کنجکاو بود: «می‌خواهین چی رو پیدا کنین؟»
و با کامپیوتر کلنچار رفت، اما نتوانست کاری بکند: «فکر نمی‌کنم بشه کاری کرد؟ راستی، قراره چی رو بیارم روی مونیتور؟»
دایی‌ام گفت: «شما فرمان‌هایی را که به هارد می‌رسه به دام بندازین، بقیه‌اش با ما.»

- راه نمی‌ده؛ می‌بینین که کامپیوتر داره ری‌بوت می‌کنه.

بالاخره هم نتوانست کاری بکند و رفت. نظیف گفت: «اگه نتونستیم مغز مرحوم آتکایا رو بخونیم چیزی از دست نمی‌دیم. ما که الان همه چیزو می‌دونیم؛ از نظر ما و پلیس قضیه تمومه.»

دایی‌ام مخالفت کرد: «ظاهر قضیه بله، ولی شاید در مغز او بشه رمزی از رمزهای انسان و زندگی رو کشف کرد؛ شاید!»

دومین شخصی که از طرف دوستان دایی‌ام آمده بود، در کار کامپیوتر واردتر بود و با دقت کار را دنبال کرد. کم‌کم همه خسته شدیم. نظیف با کراختی به اطراف نگاه می‌کرد. یونش گفت: «امیدی هم هست؟»

دایی‌ام گفت: «چاره‌ای نداریم.»

پروفسور گفت: «البته بدون این اطلاعات هم کار ما کامله.»

دکتر پکان گفت: «آره، ولی آلتان درست می‌گه، بهتره کار رو تموم کنیم.»

حیفه توی این مرحله ولش کنیم.»

پس از دو ساعت و نیم تلاش، سرانجام بخشی از حافظه پاک‌شده روی مونتور ظاهر شد؛ آن هم به شکل ناقص و پراکنده.

کلمات زندان نورنبرگ، شولتسه، پرو، لاما، شونبام، خیاطی پاریسی را

پیدا کنیم، بعد کم‌کم تصویر نمایان‌تر شد: جاهایی شبیه به زندان‌های اسرای

جنگی، اونیفورم جنگی سربازان آلمانی، کوه‌های بلند، هیکل‌های عظیم

شترهای بی‌کوهان (لاماها)، مالروهای باریک، یک افسر آلمانی با موهای

سیخ سیخ و چهره‌ای بی‌روح. دکتر پکان گفت: «این لعنتی اینجا چه می‌کنه؟»

نظیف گفت: «منم می‌خواسم همینو بپرسم.»

دکتر یونش گفت: «حتماً آتکایا رابطه‌ای با او داره! حتماً پنجاه سال پیش

یکی از قربانیان این جلاد بوده.»

همه، همچنان با حرص و ولع به تصاویر نگاه می‌کردیم. نفس‌ها در سینه

حبس شده بود. دایبی‌ام سکوت را شکست: «دکتر یونش حق داره؛ معلوم می‌شه که آتکایا هم توی جنگ دوم جهانی بوده.»

پروفسور جو مالی گفت: «بی‌خودی وقت تلف نکنیم، می‌تونیم با پیگیری بیشتر، اسم سابقشو بفهمیم. باید مَث بقیه بگردیم تو خاطراتش، جایی که دیگران صدایش زدن. حتماً مَث بقیه اون صدا به صورت کلمه رو مغزش نشسته.»

- ولی دیدی که نشد. کلمات شولتسه، شونبام، کارل، لئون خیلی کم تکرار شدن. گلوله‌ای که به مغز خورده، بیشتر حافظه را از بین برده.

گفتم: «سوگی دوستِ فریحه و شوهرش کتابخون حرفه‌ای‌اند، شاید بتونن از روی این کلمات به چیزهایی برسن.»

تلفن زدیم، اما آنها و چند نفر از دوستانشان نتوانستند به ما بگویند که این کلمات را کجا دیده‌اند. به دایبی‌ام گفتم: «اینجاست که ارزش کتاب معلوم می‌شه.»

- خیلی جاها معلوم می‌شه، ما خبر نداریم.

به چند جای دیگر تلفن زدیم، ولی بی‌نتیجه بود. گفتم: «جای تأسفه! از چهل و هفت نفر سؤال کردیم، هیچ کدومشون نمی‌دونسن.»

دایبی‌ام گفت: «تعجب نداره؛ توی جمع فامیل تو و زنت چند نفر کتابخون هس؟ چند تا کارمند لیسانس رو دیدی که سالی سه کتاب بخونن؟ با این همه جمعیت تیراژ کتاب چندتاس!»

نشست. پروفسور جو مالی گفت: «اجازه بدین، به یه مترجم تلفن بزنم. یکی از همکارانم بیشتر از پزشکی به ادبیات علاقه داره. سه رمان هم ترجمه کرده.»
گوشی را برداشت و با یک نفر حرف زد. وقتی صحبتش تمام شد، گفت: «خودش ندیده، اگه هم دیده، فعلاً به خاطر نداره، ولی فکر می‌کنه دوستش

بدونه. قراره به دوستش تلفن کنه.»

دایی‌ام پرسید: «مطمئنه که جواب رو پیدا می‌کنه؟»

- می‌گه او کاری نداره جز کتاب خوندن.

دولگر که حالا به وضع عادی برگشته بود، پرسید: «جدی؟ پس از کجا

می‌خوره؟»

- مهندس برقه، هفته‌ای دو تا نصفه روز کار می‌کنه، بقیه شو می‌شینه به کتاب

خوندن. زن و بچه نداره که نگران اونا باشه. کار اصلیش کتاب خوندنه.»

- خونه‌اش کجاس؟

پروفسور داشت جواب می‌داد که دایی‌ام بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

گفتم: «چای می‌خوری؟»

- حتماً!

همه بی‌قرار بودیم، من به سهم خودم نمی‌دانستم دنبال چه هستم. از دکتر

یونش پرسیدم: «می‌خوایم چی رو پیدا کنیم؟»

- آخرین سرنخ رو. شاید چیزی پیدا بشه که تمام این چیزها رو به کاسه کنه.

زمان به کندی می‌گذشت، نوشیدن چای و حرف زدن نمی‌توانست تب و

تاب‌مان را پنهان کند. بالاخره بعد از حدود دو ساعت، تلفن زنگ زد.

پروفسور پرید و گوشی را برداشت. موقع گوش دادن به حرف‌های آن طرف

خط، بی‌صبرانه، این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت: «کهن‌ترین داستان عالم،

نوشته رومن گاری. اولین باره که به گوشم می‌خوره.»

چند لحظه بعد، به صدا درآمد که: «باشه. بگو با پیک بفرسته.»

حدس می‌زدم مأمور پیک جلو نگهبانی با مشکل نشانی روبه‌رو می‌شود. به

نظیف گفتم که برود و همان‌جا بایستد و منتظر بماند.

همه بی‌صبرانه این پا و آن پا می‌کردند، راه می‌رفتند، سیگار می‌کشیدند و

منتظر بودند. آیا قرار بود این کتاب آخرین راز را برای ما کشف کند؟ از دایی‌ام هم پرسیدم: «واقعاً قراره این داستان راز آخر رو کشف کنه؟»

- این داستان هم مَث تموم داستان‌ها ماهیتاً در جستجوی کشف معمای معنای انسانه، ولی به کشف اون نمی‌رسه. هیچ چیز نمی‌تونه من انسان رو کشف کنه، هیچ چیز! فقط می‌تونه نشونی‌هایی بده.

وقتی نظیف، کتاب در دست، در را باز کرد، چند نفر خشک‌شان زد و چند نفر به طرفش هجوم بردند. کتاب، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه فرانسوی، به نام "کهن‌ترین داستان عالم" بود؛ یعنی همان داستانی که ما به دنبالش بودیم. بدون توجه به داستان‌های دیگر سراغ صفحه صد و شصت و نه کتاب رفتیم. دکتر پکان نگاهی به آن انداخت و گفت: «نثرش روانه، ظاهراً خوب ترجمه شده.»

و داستان را خواند:

شهر لاپاز در ارتفاع پنج هزار متری سطح دریا قرار دارد - از این بالاتر دیگر نمی‌توان نفس کشید. لاماه‌ها هستند و سرخ‌پوست‌ها و دشت‌های بایر و برف‌های ابدی و شهرهای مرده و عقاب‌ها. پایین‌تر، در دره‌های گرمسیری، جویندگان طلا و پروانه‌های عظیم جثه می‌پلکنند.

شونبنام طی آن دو سالی که در اردوگاه نورنبرگ آلمان بود، تقریباً هر شب خواب لاپاز، پایتخت بولیوی را می‌دید. هنگامی که آمریکایی‌ها آمدند و درهای مکانی را که در نظر آنها عالم غیبی بود، گشودند با سماجتی که فقط خیالپردازان حقیقی می‌توانند از خود نشان دهند، چندان مبارزه کرد تا عاقبت پروانه ورود به کشور بولیوی را به دست آورد.

شونبنام سابقاً در شهر لودز به حرفه خیاطی اشتغال داشت: وارث سنت بزرگی بود که پنج نسل خیاطی یهودی به آن جلوه و جلال بخشیده بودند. در لاپاز مستقر شد و پس از چند سال رنج و تلاش مداوم، عاقبت توانست با

سرمایه خود دکانی باز کند و اسم آن را «شونبنام، خیاط پاریسی» بگذارد و رونقی به کسب خود بدهد. مشتریان رو آوردند و دیری نپایید که او در طلب دستیار برآمد. این کار آسان نبود، زیرا سرخ‌پوستان دشت‌های مرتفع جبال آند به میزان بسیار محدودی "خیاط پاریسی" برای جهان تهیه می‌کنند و ریزه کاری‌های سوزن با انگشت‌های آنها کمتر سر سازگاری دارد. شونبنام می‌بایست وقت بسیاری را صرف تعلیم مبانی هنر خیاطی به آنها بکند تا از این همکاری نتیجه سودآوری عایدش شود.

پس از چندین بار آزمایش بی‌حاصل، عاقبت مجبور شد که با وجود کارهای انباشته، به تنها ماندن تن در دهد. اما برخوردی نامنتظر چنان گرهی از کارهای فرو بسته او گشود که ناچار مشیت الهی را که همیشه خیرخواه خود دیده بود، در آن دخیل دانست؛ زیرا از میان سی هزار تن یهودی شهر لودز او یکی از معدود بازماندگان بود.

خانه شونبنام در ارتفاعات بالای شهر بود و قافله‌های لاما هر سحر از زیر پنجره‌اش می‌گذشت. به حکم آیین‌نامه یکی از اولیای امور که نگران جلوه تجدد پایتخت بود، این جانوران حق عبور از خیابان‌های لاپاز را ندارند، اما چون تنها وسیله حمل و نقل در جاده‌ها و کوره‌راه‌های کوهستانی هستند و راهسازی در آنجا مدت‌هاست که معوق مانده است، منظره عبور لاماهای از حوالی شهر در طلوع فجر با بار صندوق‌ها و خُرچین‌ها برای همه کسانی که از آن کشور دیدن می‌کنند، آشناست و شاید تا سالیان دیگر هم آشنا باشد.

باری، شونبنام هر صبح که به دکانش می‌رفت به این قافله‌ها برمی‌خورد. وانگهی از لاماهای خوشش می‌آمد بی‌آن که خود دلیلش را بداند. شاید از این رو که در آلمان لاما نبود. معمولاً دو سه نفر سرخ‌پوست، دسته‌های بیست سی تایی از این حیوانات را به طرف دهکده‌های دورافتاده جبال آند می‌بردند، در

حالی که بار و بنه‌ای چندین برابر وزن لاماها روی آنها گذاشته شده بود. یک روز که تازه آفتاب سر زده بود و شونبنام به سوی لاپاز فرود می‌آمد، در راه به یکی از این قافله‌ها برخورد که تماشای آنها همیشه لبخندی دوستانه بر لب او می‌آورد. قدم آهسته کرد و دست پیش برد تا پوست یکی از حیوانات را در حین عبور نوازش کند. هرگز سگ یا گربه را که در آلمان فراوان بودند، نوازش نمی‌کرد و هرگز به صدای پرندگان هم که در آلمان آواز می‌خواندند گوش نمی‌داد. بی‌شک گزارش از اردوگاه‌های مرگ تا اندازه‌ای او را نسبت به آلمانی‌ها محتاط کرده بود.

تازه نوک انگشت‌هایش به پهلوی حیوان رسیده بود که ناگهان نگاهش بر چهره یک سرخ‌پوست که از کنارش می‌گذشت، متوقف ماند. مرد، پابره‌نه و پابرجین می‌رفت و عصایی در دست داشت. شونبنام در نظر اول چندان توجهی به او نکرد. نگاه سرسری‌اش نزدیک بود برای همیشه از چهره او دور شود. این، چهره‌ای زرد و تکیده بود و منظری چنان ساییده و سنگ‌آسا داشت که گویی چندین قرن ذلت جسمانی آن را ساخته بود. اما چیزی آشنا، چیزی از پیش دیده شده، و در عین حال چیزی وحشت‌آور و کابوس‌وار، ناگهان در دل شونبنام جنبید و هیجان بی‌اندازه‌ای در او برانگیخت. با این همه، حافظه‌اش سر یاری نداشت. آن دهان بی‌دندان، آن چشم‌های خمارِ درشت و میشی که گویی چون زخمی جاودان به روی جهان دهان گشوده بود، آن بینی غم‌زده و مجموعه آن حالت شکایت ابدی - نیمی پرسش و نیمی سرزنش - که در چهره مرد راه‌پیما موج می‌زد، یک‌باره به تمام معنی روی تن خیاط - که پشت به او کرده بود و می‌خواست به راه خود برود - فرو ریخت. فریاد خفه‌ای برآورد، سر برگرداند و گفت: «گلوکمن تو اینجا چه می‌کنی؟»

بی‌اختیار به زبان یهودیان آلمانی سخن گفته بود، و مردی که به این گونه

مخاطب قرار گرفته بود، چنان‌که گویی شعله آتش او را سوزانده باشد، به کناری جست و در امتداد جاده پا به گریز گذاشت. شونبنام با چالاکی بی‌سابقه‌ای که خود نیز گمان نمی‌برد، او را دنبال کرد، در حالی که لاماهای بی‌شتاب و مغرور به راه خود می‌رفتند. در خم جاده به او رسید، شانه‌اش را چنگ زد و وادارش کرد که بایستد. خود گلوکمن بود، دیگر هیچ شک نداشت. فقط مشابهت قیافه نبود، آن حالت رنج و آن پرسش خاموش هرگز نمی‌توانست شونبنام را به اشتباه اندازد. چشم‌های گلوکمن گویی مدام می‌پرسید: «چه می‌خواهید؟ از جان من چه می‌خواهید؟»

در گوشه‌ای تنگ، پشت به صخره سرخ، چون حیوانی به دام افتاده، ایستاده بود؛ دهان گشوده و لب‌ها از روی لثه‌ها پس رفته.

شونبنام با همان زبان یهودی فریاد کشید: «خودتی، می‌گویم خودتی!»
گلوکمن هراسان سرش را به چپ و راست تکان داد و با همان زبان یهودی از ته گلو نالید: «من نیستم! اسم من پدروست. من تو را نمی‌شناسم.»
شونبنام با لحن مظفرانه‌ای فریاد برآورد: «پس این زبان را از کجا یاد گرفته‌ای؟ در کودکستان لاپاز؟»

دهان گلوکمن بازتر شد. سراسیمه نگاهی به سوی لاماهای افکنده، گویی آنها را به یاری می‌طلبید. شونبنام او را رها کرد و پرسید: «آخر از چه می‌ترسی، بدبخت؟ من دوست توام. کی را می‌خواهی گول بزنی؟»

گلوکمن با صدایی تیز و استغاثه، با همان زبان جیغ زد: «اسم من پدروست.»
شونبنام با ترحم گفت: «پاک دیوانه شده‌ای. خوب، که اسم تو پدروست...
پس این را چه می‌گویی؟»

دست گلوکمن را چنگ زد و به انگشت‌هایش نگاه کرد: حتی یک ناخن

نداشت...

- این را چه می‌گویی؟ لابد سرخ‌پوست‌ها ناخن‌هایت را کشیده‌اند؟
گلوکمن باز هم خود را تنگ‌تر به صخره چسباند. آهسته آهسته دهانش به
هم رفت و ناگهان اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. با لکنت زبان گفت: «مرا
لو ندهی؟»

- تو را لو ندهم؟ به کی لو بدهم؟ چرا لو بدهم؟
نوعی آگاهی وحشت‌آور ناگهان گلویش را گرفت. نفس در سینه‌اش تنگ
شد و عرق بر پیشانی‌اش نشست. ترس بر او هجوم آورد، ترسی شرم‌آور که
ناگهان سرتاسر پهنه زمین را از مخاطرات کراهت‌آور انباشت. بعد به خود آمد
و فریاد زنان گفت: «ولی تمام شده! پانزده سال است که جنگ تمام شده، تمام
تمام!»

خرخره گلوکمن روی گردن دراز و باریکش با تشنج تکان خورد و نوعی
زهرخند زیرکانه با سرعت از روی چهره‌اش گذشت و فوراً ناپدید شد.
- همه‌شان همین را می‌گویند. این امیدها را من یکی باور نمی‌کنم!
شونبنام احساس خفقان کرد و نفس بلندی کشید. در ارتفاع پنج هزار متری
بودند. اما می‌دانست که ارتفاع دخیل نیست. با لحن طنین‌اندازی گفت:
«گلوکمن، تو همیشه ابله بوده‌ای. با این حال، کوشش بکن! دیگر تمام شد! نه
هیتلری هست، نه اس‌اس، و نه اتاق‌گاز. حتی ما یک مملکت داریم که اسمش
اسرائیل است. دیگر گذشت! دیگر احتیاجی نیست که مخفی بشویم!»
گلوکمن بی‌هیچ نشانی از شادمانی خندید: «ها، ها، ها! همه‌اش کشک
است!»

شونبنام زوزه‌کشان گفت: «چی کشک است؟»
گلوکمن با لحنی مطلع گفت: «اسرائیل! وجود خارجی ندارد!»
شونبنام پا بر زمین کوبید و رعدآسا غرید: «چطور وجود ندارد؟ وجود

دارد! مگر روزنامه‌ها را نخوانده‌ای؟»

گلوکمن با قیافه‌ای بسیار زیرکانه به سادگی گفت: «ها!»

- آخر یک کنسولگری اسرائیل در لاپاز هست، توی همین شهر می‌توان
روادید گرفت! می‌شود آنجا رفت!

گلوکمن با لحن مطمئنی گفت: «همه‌اش کشک است! این هم کلک
آلمانی‌هاست.»

اندک‌اندک مو بر اندام شوننبام راست می‌شد. آن‌چه بیشتر او را
می‌ترساند، قیافه زیرکانه و حالت برتر گلوکمن بود. با خود اندیشید: و اگر حق
با او باشد؟ از آلمانی‌ها کاملاً بر می‌آید که چنین حقه‌ای سوار کنند. به فلان جا
مراجعه کن، با اسناد و مدارکی که یهودی بودن را ثابت کند، تا تو را مجاناً به
اسرائیل ببرند: خود را معرفی می‌کنی، سوار کشتی می‌شوی و از اردوگاه
مرگ سر در می‌آوری. خداوندا، چه دارم فکر می‌کنم؟

پیشانی‌اش را خشک کرد و سعی کرد که لبخند بزند. آنگاه متوجه شد که
گلوکمن، با همان قیافه زیرکانه و لحن مطلع، دارد حرف می‌زند: «اسرائیل یک
حقه است برای این‌که همه را با هم جمع کنند، همه کسانی را که توانسته‌اند
مخفی بشوند، تا بعد همه را یک‌جا به اتاق گاز بفرستند... فکر بکری است،
مگر نه؟ این کارها از آلمانی‌ها خوب بر می‌آید. می‌خواهند همه ما را آنجا
جمع کنند، همه را تا نفر آخر، و بعد یک‌جا... من آنها را می‌شناسم.»

شوننبام با لحنی آرام، چنان‌که گویی با بچه حرف می‌زند، گفت: «تمام شد.
به تو می‌گویم تمام شد!»

گلوکمن با همان لحن مطمئن گفت: «همه‌اش کشک است!»

شوننبام دستش را دور شانه او انداخت و گفت: «بیا به خانه من برویم. باید به
دکتر مراجعه کرد.»

دو روز طول کشید تا توانست از میان حرف‌های آشفته او، راه به جایی ببرد. گلوکمن پس از رهایی از اردوگاه - که علت آن را اختلاف موقت میان ضد یهودیان می‌دانست - در دشت‌های مرتفع جبال آند پنهان شده بود، زیرا یقین داشت که اوضاع دیر یا زود به حال اول برمی‌گردد، اما اگر خود را ساربان کوه‌های سیرا وانمود کند، شاید بتواند از چنگ گشتاپو بگریزد.

هر بار که شوننبام می‌کوشید تا برایش توضیح دهد که دیگر گشتاپویی در کار نیست و هیتلر مرده است و آلمان تحت تصرف است، گلوکمن به همین بس می‌کرد که شانه‌هایش را بالا بیندازد و قیافه‌ای آب زیرکانه به خود بگیرد: «او واردتر است، دُم به تله نخواهد داد.»

و شوننبام چون چته استدلالش خالی می‌شد، عکس‌هایی از اسرائیل به او نشان می‌داد، اما گلوکمن ناگهان دعایی برای مردگان می‌خواند و بر قربانیان بی‌گناهی که حیلۀ دشمن آنها را گرد هم آورده بود تا کشتن‌شان آسان‌تر شود، زاری می‌کرد.

سال‌ها پیش، شوننبام از ضعف مشاعر گلوکمن خبر داشت: می‌دانست که نیروی عقلانی‌اش کمتر از تنش در مقابل شکنجه‌های وصف‌ناپذیری که دیده بود تاب آورده است. در اردوگاه، گلوکمن سوگلی فرمانده اس اس، هاوپتمن شولتسه بود، همان جلاد ستمگری که با دقت کامل از طرف مقامات آلمانی انتخاب شده بود و به نحو احسن از عهده اعتمادی که به او کرده بودند، برمی‌آمد. بنا بر دلایل مرموز و نامعلوم، گلوکمن بینوا مرکز توجه آزارهای او قرار گرفت. از زندانیان، با وجودی که بسیار کارکشته و خیره بودند، هیچ‌کس گمان نمی‌برد که گلوکمن بتواند از زیر دست او جان به در ببرد.

شغل او هم مثل شوننبام خیاطی بود و گرچه انگشت‌هایش فن به کار بردن سوزن را تا اندازه‌ای از یاد برده بود، اما هنوز آن قدر زبر و زرننگ بود که

دوباره به سرعت آماده کار شود. دکان "خیاط پارسی" سرانجام توانست از عهده سفارش‌ها برآید.

گلوکمن هرگز با کسی حرف نمی‌زد. پشت پیشخوان، در گوشه تاریک روی زمین می‌نشست و دور از چشم ارباب رجوع مشغول کار خود می‌شد و جز هنگام شب از دکان بیرون نمی‌رفت، آن هم برای این که از لاماها دیدن کند و مدتی دراز با محبتی بسیار دست بر پوست زبر آنها بکشد. همیشه در نگاهش نور بصیرتی دردناک برق می‌زد؛ نور معرفتی کامل که گاهی لبخندی محیلانه و حاکی از برتری، که به سرعت از روی چهره‌اش می‌گذشت، آن را مشخص‌تر می‌کرد. دو بار سعی کرده بود فرار کند: یک بار هنگامی که شونبنام تصادفاً تذکر داده بود که آن روز مصادف با سیزدهمین سال سقوط آلمان هیتلری است و بار دیگر هنگامی که یک سرخ پوست مست در کوچه فریاد زده بود که «به زودی یک رئیس بزرگ از کوه پایین می‌آید و کارها را به دست می‌گیرد».

فقط شش ماه پس از ملاقات آنها بود که طی هفته "یوم التکفیر"، سرانجام تغییر محسوسی در حالات گلوکمن روی داد. احساس می‌شد که به خود مطمئن‌تر شده است و حتی، چنان که از بند رسته باشد، تا اندازه‌ای آرام و آسوده می‌نماید. دیگر هنگام کار خود را از انظار پنهان نمی‌کرد. شونبنام یک روز صبح که وارد دکان شد، صدایی شنید که باورکردنی نبود: گلوکمن آواز می‌خواند یا به عبارت دقیق‌تر، یکی از آهنگ‌های قدیمی یهودیان را که به انتهای دشت‌های روسیه تعلق داشت، زمزمه می‌کرد. سر برداشت، نگاه زودگذری به دوستش افکند، نخ را به دهان برد، آن را تر کرد و از سوزن گذراند و همچنان زمزمه‌وار خواندن آهنگ قدیمی سوزناکش را ادامه داد.

امیدی در دل شونبنام پیدا شد: شاید خاطره دردناکی که در ذهن محکوم مانده بود، عاقبت می‌خواست پاک شود. معمولاً پس از شام، گلوکمن فوراً

می‌رفت و روی تشکی که در پستوی دکان انداخته بود، می‌خوابید. وانگهی خوابش کوتاه بود: ساعت‌های متمادی در کنج خوابگاهش چنبره می‌زد و نگاه و همناکش را به دیوار می‌دوخت. کیفیت وحشت‌آوری در اشیای آشنای اتاق می‌دمید و هر صدایی را به فریاد احتضار بدل می‌کرد. اما یک شب که شونبام پس از بستن دکان، سرزده به آنجا برگشت تا کلیدی را که جا گذاشته بود بردارد، غفلتاً دوستش را دید که دزدانه داشت مقداری غذای سرد در سبدي می‌چید. خیاط کلید را برداشت و بیرون رفت، اما به جای آن که به خانه‌اش برود، در کوچه، پشت دری پنهان شد و منتظر ایستاد. آنگاه گلوکمن را دید که با سبد غذا زیر بغل، به بیرون خزید و در تاریکی شب ناپدید شد.

شونبام پی برد که دوستش تمام شب‌ها، و همیشه با همان سبد غذای زیر بغل، از دکان غایب می‌شود و چون کمی بعد باز می‌گردد، سبد خالی است و چهره‌اش حالتی آب‌زیرکاه و خشنود دارد؛ گویی که معامله شیرینی انجام داده است. خیاط سخت کنجکاو شد که از دستیارش پرسد هدفش از این گشت و گذارهای شبانه چیست، اما چون از طبیعت سر به توی او خبر داشت و از ماندن او می‌ترسید، بهتر دانست که سؤالی نکند. پس از پایان کار روزانه، با شکیبایی در کوچه کمین کرد و همین که شب پنهانکار را دید که از دکان بیرون می‌آید و دزدانه به سوی مقصد مرموزش می‌رود، او را تعقیب کرد.

گلوکمن از پناه دیوارها به سرعت پیش می‌رفت و گاهی به عقب برمی‌گشت؛ گویی می‌خواست نقشه تعقیبی احتمالی را بی‌اثر کند. از مشاهده این همه احتیاط، کنجکاو خیاط به نهایت رسید. از پشت دری به در دیگر می‌جست و هر بار که دستیارش واپس می‌نگریست، خود را پنهان می‌کرد.

شب شده بود و چند بار نزدیک بود که شونبام رد او را گم کند، ولی هر بار، با وجود اندام فربه و خسته‌اش، توانست خود را به او برساند. عاقبت در

افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۳۷

کوچه "انقلاب"، گلوکمن وارد حیاط خانه شد. خیاط لحظه‌ای درنگ کرد، بعد بر سر پنجه پا دنبال او دوید.

وارد حیاط یکی از آن کاروانسراهای بازار بزرگ شد که هر صبح لاماها با بار خود از آنجا به سمت کوهستان حرکت می‌کردند. عده‌ای سرخ‌پوست در میان بوی سرگین، بر زمین روی کاه خفته بودند. لاماها گردن‌های درازشان را از میان صندوق‌ها و بساط دکان‌ها بیرون آورده بودند. روبه‌روی او، در دیگری بود که به کوچه تنگ و نیمه‌تاریکی باز می‌شد. گلوکمن ناپدید شده بود. خیاط لحظه‌ای صبر کرد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و آماده بازگشت شد.

گلوکمن به منظور آن که تعقیب‌کنندگان احتمالی‌اش را گمراه کند، از راه‌های دور و دراز رفته بود. شونبنام بر آن شد که مستقیماً از راه بازار بازگردد. وارد گذرگاه تنگی شد که به بازار می‌رسید. ناگهان توجهش به نور ضعیف چراغی نفتی جلب شد که از بادگیر زیرزمینی بیرون می‌آمد. نگاهی سرسری به سوی نور افکند و گلوکمن را دید.

مقابل میزی ایستاده بود. خوراکی‌ها را از سبدش در می‌آورد و در برابر کسی می‌گذاشت که روی چهارپایه نشسته و پشتش به بادگیر بود. یک سوسیس و یک بطری آبجو و مقداری فلفل فرنگی و نان روی میز چید. آن مرد که شونبنام قیافه‌اش را نمی‌دید، چند کلمه‌ای گفت و گلوکمن به تندی ته سبد را کاوید، سیگار برگی پیدا کرد و آن را هم روی سفره گذاشت. خیاط مجبور شد کوشش زیادی کند تا نگاهش را از چهره دوستش برگرداند: چهره او وحشتناک بود. لبخند می‌زد، اما چشم‌های درشت‌شده، خیره‌مانده و سوزنده‌اش به این لبخند فاتحانه رنگ جنون می‌زد.

در این لحظه، مرد سر برگرداند و شونبنام او را شناخت: شولتسه، فرمانده

اس اس، جلاد اردوگاه نورنبرگ بود! مدت یک ثانیه، خیاط به این امید دل خوش کرد که شاید دستخوش او هام شده یا درست ندیده است. اما اگر یک قیافه بود که هرگز نمی‌توانست فراموش کند، قیافه همین عفریت بود. به یاد آورد که شولسه پس از جنگ ناپدید شده بود. گاهی می‌گفتند مرده است و گاهی می‌گفتند زنده است و در آمریکای جنوبی پنهان شده است. اکنون او را در برابر خود می‌دید: هیولایی متفرعن و تنومند با موهایی کوتاه و سیخ‌سیخ و نیشخندی بر لب.

اما وحشت‌آورتر از وجود این عفریت، وجود خود گلوکمن بود. او به علت کد امین خبط دماغی هولناک به اینجا آمده و در برابر کسی ایستاده بود که خود تا چندی پیش قربانی سوگلی‌اش بود؛ همان کسی که متجاوز از یک سال انواع شکنجه‌ها را روی تن او آزمایش کرده بود؟ این، چه جنونی بود که او را وامی‌داشت تا هر شب بیاید و به جای آن که شکنجه‌گرش را بکشد، یا لو بدهد، به او غذا برساند؟

شوننبام حس کرد که ذهنش پریشان می‌شود: آن‌چه می‌دید در هیبت و دهشت، بالاتر از حد هر تحملی بود. سعی کرد تا فریاد بزند، کمک بطلبد، مردم را بشوراند، اما فقط توانست دهانش را باز کند و دست‌هایش را تکان بدهد. صدایش از اطاعت امر او سر باز زد و شوننبام همان‌جا ماند و با چشم‌هایی از حدقه درآمده، به تماشای مظلومی پرداخت که اکنون مشغول گشودن درِ بطری آبجو و پر کردن لیوان ظالم بود. مدتی، همچنان در بی‌خبری محض، ایستاد. کم‌عقلی و سبک‌مغزی صحنه‌ای که از برابر چشمش می‌گذشت، هر نوع حس واقعیت را از او سلب می‌کرد.

فقط هنگامی که فریاد خفه و حیرت‌زده‌ای را از نزدیک شنید، به خود آمد. در نور مهتاب، گلوکمن را دید. آن دو مرد لحظه‌ای به همدیگر نگریستند:

انعی‌ها خودکشی نمی‌کنند □ ۱۳۹

شونبنام با حالتی برآشفته از حیرت، و گلوکمن با لبخندی حاکی از مکاری، حتی سنگدلی و با چشم‌هایی که آتش جنونی پیروزمندانه در آنها شعله می‌کشید. بعد شونبنام صدای خود را شنید و به زحمت توانست آن را بازشناسد: «این مرد یک سال تمام هر روز تو را شکنجه داده است! تو را زجرکش کرده و به ضلایه کشیده است! و حالا به عوض این که پلیس را خبر کنی، هر شب برایش غذا می‌آوری؟ آیا ممکن است؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ تو چه طور می‌توانی این کار را بکنی؟»

بر چهره مردِ قربانی، حالت مکاری پر معنی آشکارتر شد و از ژرفای قرون، صدایی چندین هزار ساله برخاست که مو بر اندام خیاط راست کرد و قلبش از حرکت بازماند: «قول داده که دفعه دیگر با من مهربان‌تر باش!»

از همین نویسنده منتشر شد:



مکانی به وسعت هیچ (رمان)

حلقه نفوذناپذیر گرگ‌های خاکستری (رمان)

دردناک‌ترین داستان عالم (مجموعه داستان)

می‌روم که بمیرم (مجموعه داستان)

علیا حضرت فرنگیس (رمان)

عطش ماندگار (رمان)

شورشگران را به زانو در آوریم (مجموعه داستان)

ستیزه جوی دلتنگ (رمان)

دریا سالاری بی‌دریا (رمان)

ملاقات با مسیح (رمان)

تشییع جنازه یک زنده به گور (مجموعه داستان)

شاه گوش می‌کند

ایتالو کالوینو / فرزاد همتی / محمدرضا فرزاد

... فوران فریادها و شعله‌ها شهر را دربر گرفته است. شب منفجر شده است، زیر و رو شده است. تاریکی و سکوت در هم تنیده‌اند و اضداد خود، آتش و فریاد را بیرون می‌ریزند. شهر مثل کاغذی مشتعل، مچاله می‌شود. فرار کن! بدون تاج، بدون گرز مرصع. کسی نمی‌فهمد که تو شاهی. شبی تاریک‌تر از شب آتش‌سوزی نیست. و آنکه در میان جمعیت فریادگران می‌دود، تنهاترین است.

موسیقی یک زندگی

آندره مکین / ترجمه ساسان تبسمی

... دختر با اندیشه‌ی: «این مرد تمام زندگی را در انتظار خواهد گذراند.» در خود احساس گناه کرد، شاید استلا انتظار بهترین رویدادهای زندگی را می‌کشید. این بهار زیبا و فرح‌انگیز، جشن پایان سال تحصیلی دانشگاه و آزادی سکرآور دانشجویی...
«از متن رمان»

(مکین به حق یک نابغه و پدیده‌ای جالب در جامعه ادبی فرانسه است. یک رمان استثنائی، درخشان و بی‌پروا. رمان‌های او به سی زبان ترجمه شده است.
«پل آستر»

- من این رمان را پانزده سال درون خود می‌پروراندم؛ نوشتن آن یکسال و نیم طول کشید. اما می‌توان آن را در عرض سه ساعت خواند.
«از پیشگفتار نویسنده»

اولین تپش‌های عاشقانه قلبم

نامه‌های فروغ فرخ‌زاد به همسرش پرویز شاپور

به کوشش کامیار شاپور / عمران صلاحی

کامی جان، من سی و سه سال با پدرت دوست بودم، اما برخلاف خیلی‌ها هیچ وقت درباره‌ی فروغ از او نپرسیدم. اما خودش بعضی شب‌ها حرف‌هایی می‌زد و حتی به سلامتی او اقداماتی می‌کرد. فروغ برای شاپور همیشه زنده بود. هنوز صدای شاپور در گوشم است: صلاحی جان! به فروغ چند نمره می‌دهی و به من چند نمره. شاپور خیلی فروغ را دوست داشت، فروغ هم به شدت عاشق شاپور بود. فروغ در نامه‌هایی که بعد از جدایی از پرویز برای او نوشته عاشق‌تر از همیشه است.
برگرفته از مقدمه کتاب

یادداشت‌هایی برای دورا

حمید صدر، ترجمه پریسا رضایی

کافکا را همواره از چشم‌اندازی تیره و تلخ نگریسته‌ایم، گویی او تنها و تنها می‌تواند در نقش پیامد رنج و ناامیدی ظاهر شود.

اکنون حمید صدر در این کتاب وجهی دیگر از سیمای کافکا را پیش رویمان قرار می‌دهد: کافکایی که در فرجامین روزهای زندگی‌اش، چشم‌براه بهار و سلامتی است، کافکایی که با وجود همه بیماری و رنج‌هایش عشق می‌ورزد، زیبایی‌ها را دوست می‌دارد و میل به زندگی دارد. این کتاب که براساس واپسین یادداشت‌های کافکا سامان یافته است، کافکای واقعی را نشانمان می‌دهد، کافکایی از گوشت و پوست و استخوان با همه بیم‌ها و امیدهایش، با همه دلباختگی‌ها و ناکامی‌هایش، بدان‌گونه که دوستان‌ان کافکا را تحت تأثیر قرار می‌دهد و آنانی را که او و آثارش را نمی‌شناسند، علاقه‌مند می‌سازد.

شما در این اثر با تلفیقی از واقعیت و ادبیات روبرو هستید و حسی همچون نسیمی سبک و گذرا بر جهان کافکایی رمان حاکم است.

شوکران شیرین / طنزآوران امروز جهان

وودی آلن، بوخوالد، تربری... / ترجمه تقی‌زاده، کوثری، امرایی، سعیدپور، میترا کدخدایان...

در این کتاب پس از مقدمه سیدابراهیم نبوی، داستان‌هایی از آثار طنزپردازان جهان توسط مترجمین گرانقدری گردآوری شده که هرکدام نوع خاصی از طنز را در خود بازمی‌تاباند. در این مجموعه، طنز را از دهان دیگران از مکزیک تا گواتمالا و آرژانتین، از امریکا و کانادا تا آلمان و همین بیخ گوش خودمان ملاحظه می‌کنید تا اتفاقاً معلوم شود که همه طنزپردازان جهان به یک زبان حرف می‌زنند: زبان طنز.

اغلب نویسندگان این مجموعه با ما هم‌روزگارند، از معاصران هستند به جز «جلیل محمدقلی‌زاده».

مجموعه گزینۀ اشعار

گزینۀها، مجموعه‌ای است برای دوستان‌ان شعر که بتوانند در فرصت کوتاه‌تری به بهترین آثار شاعران مورد علاقه خود دست یابند. اکثر این گزینۀها به وسیله خود شاعران برگزیده شده است. و به ترتیب عبارتند از گزینۀ اشعار فروغ فرخزاد / فریدون مشیری / منوچهر آتشی / سیمین بهبهانی / مهدی اخوان ثالث / فرخ تمیمی / نیما یوشیج /

گزینۀ اشعار طنزآمیز

عمران صلاحی

گزینۀ ای است از اشعار عمران صلاحی به شیوۀ نو که در آن‌ها مایه‌هایی از طنز و شوخ‌طبعی وجود دارد.

.... و آنچه انتخاب شده از میان شعرهای کوتاه و نسبتاً کوتاه بوده است. اما می‌توان آن‌ها و سراینده آن‌ها را دراز کرد. اگرچه خودش همین‌طوری هم دراز است. چند تا استثناء هم وجود دارد. یعنی چند تا از شعرها نه نیمایی است و نه کوتاه و نه طنزآمیز! به بزرگی خودتان ببخشید. از دستمان در رفته است.

ممکن است خواننده زبلی در پایان بگوید: من که خنده‌ام نگرفت. عرض شود که او خنده‌اش گرفته است اما خودش خبر ندارد. همان انبساط خاطر، خودش خنده است. منتها خنده‌ای درونی و پنهانی و بدون استفاده ابزاری از لب و دندان!

ع. شکرچیان

دایرةالمعارف شیطان

امبروز بیرس / ترجمۀ سید ابراهیم نبوی / مهشید میرمعزی

... تا آن زمان تنها در آثار عبید زاکانی (رسالة تعریفات) دیده بودم که کسی به تفسیر طنزآمیز واژه‌ها پرداخته است. ماه‌ها گذشت تا اینکه یکی از دوستان خوبم که در فرانسه ساکن است با من تماس گرفت و به من نویسنده‌ای به نام «امبروز بیرس» را معرفی کرد. پرسیدم: این دیگر چه جور جانوری است؟ گفته شد طنزنویسی است که در سال‌های ۱۸۷۰-۱۹۱۰ آثار خود را در ایالات متحده آمریکا چاپ کرده است...

ابراهیم نبوی

با چشمان شرمگین

طاهر بن جلون / ترجمۀ اسدالله امرایی

رمان چشم‌های شرمگین اثر طاهر بن جلون برنده جایزه گنکور است. نویسنده در این رمان جذاب با نگاهی همه جانبه و درک خردورزانه از هستی شکفت انسان‌پرده برمی‌دارد. رمان او روایت دردناک کننده شدن از ریشه‌ها و زادبوم است. پاگرفتن در سرزمینی بیگانه که با پلشتی‌ها و رذالت‌های برخی هم‌وطنان درمی‌آمیزد. داستان دختری که در وطن پامی‌گیرد و در غربت می‌بالد. تفاوت فاحش فرهنگ‌ها و نگاه تیزبین‌انهایی که به راحتی از همه چیز می‌گذرند.

بودا (در جستجوی ریشه‌های آسمان)

امیرحسین رنجبر

بودا: 'در جستجوی ریشه‌های آسمان' مونوگرافی است که سعی دارد زندگی، اندیشه‌ها، تعالیم و آموزه‌ها و در نهایت شکل‌گیری آئینی را توصیف کند که چیزی در حدود بیست و پنج قرن پیش، مردی پاک‌تبار آن را بنیاد نهاد؛ مردی که به جرأت می‌توان او را از جمله نخستین منادیان تزکیه نفس، صلح‌طلبی، انسان‌دوستی، کف نفس و خویشتن‌داری و تلاش برای رسیدن به فردایی بهتر، نامید.

او در پاسخ به سؤال دوستی که از او پرسیده بود «آیا در جهان چیزی هست که به آن علاقه داشته باشی؟ گفت: آری، باران، چون فکر می‌کنم تنها چیزی که این دنیای خاکی را به آسمان و عوالم بالاتر از آن وصل می‌کند همین رشته‌ها و ریشه‌های خیس و ابریشمین باران است و بس. من باران را بسیار دوست دارم.

زرتشت و جهان غرب

نوشته ژ. دوشن گیمن / ترجمه مسعود رجب‌نیا

از ویژگی‌های آئین زرتشت یکی پای‌بندی و استواری سرسخت آن است بر توصیه و یگانگی ذات باری، چنانکه بعضی از پژوهندگان چنین انگاشته‌اند که اعتقاد به ثنویت یا دوگانگی عوامل خیر و شر در جهان یا برابر نهادن اهورامزدا با انگره‌مینو ناشی از همین پافشاری است. از جمله این‌گونه دانشمندان باید از اشپیکل و هنینگ نام برد. پس کوشش در شناخت آئین زرتشت از مباحث جالب بوده و برای فرهیختگان و دانش‌پژوهان پرداختن بدان دلکش و آموزنده خواهد بود. البته پوشیده‌نماند که اثر حاضر بحثی است اندکی فنی و کلامی که دقت و توجه خاص در آن ضروری است.

گزینه شعر جهان (دوزبانه)

والت ویتمن / ترجمه دکتر سیروس پرهام

هنری لانگ فلو / ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

امیلی دیکنسون / ترجمه سعید سعیدپور

رابرت فراست / ترجمه دکتر فتح‌الله مجتبائی

رؤیا و کابوس / گزینه شعر معاصر عرب / دکتر عبدالحسین فرزاد

آفتاب نیمه شب / گزینه اشعار ژاک پرور / ترجمه محمدرضا پارسایار

در کسوت ماه / سیلویا پلات / سعید سعیدپور

با اینهمه جنایت و فجایعی که حصر
، شهوت پرستی ، قدرت طلبی و سلاطه
جویی بوجود آورده است ، چرا بشر
هنوز اسیر انبوه شر و مصیبت است؟
آیا شر در " هستی و نهاد " خود انسانهاست؟
یا روابط و مناسباتی که بین آنها وجود
دارد؟ کدامیک ادامه دهنده این وضع اند؟
خود انسان به عنوان یک پدیده مادی یا
روابط اجتماعی؟ پاسخها بی شمارند ، و
افعی ها خودکشی نمی کنند روایتی از این جوابهاست

